

جُستارهایی از تاریخ

احسان طبری

چند سخن پیشین

سرگذشت گذشتگان خود را بخوانیم و در رمزها و چیستان‌های آن باریک شویم: ما نخستین مسافرین کاروان بزرگ رنج و افتخار نیستیم و واپسین آنها نیز نیستیم. بیاییم و دمی چند در این شطّ سَحری، که به سوی مقصدی والا می‌رود شنا کنیم.

حیرت و طنز و حدس و امید و عزم خود را به کار اندازیم: شاید در این سیر و تماشا چیزی به چنگ آوریم و توشه‌ای به دست کنیم.

این دفتر شامل چند جستار (Essai) کوتاه تاریخی است که نگارنده آسان می‌توانست تعداد مطالب و حجم آن را بیشتر سازد. یکی دو نوشته نیز تفکر تجریدی دربارهٔ تاریخ است و همه در این امید نوشته شده و نشر می‌یابد که به ما یاری دهد تا در راه «انسان نوعی» شدن تلاش کنیم و انسان فردی نماییم که در گنداب خودپسندی حقیر خویش غوطه می‌زند و به آسمان فراخ و خرگاه پرشکوه خاندان انسانی خویش نمی‌پیوندد.

تحول ژرف بشریت و فرهنگش به تحول ژرف روح او نیازی سوزان دارد. و الحق به قول آن نویسندهٔ نامدار: «انسان بودن وظیفهٔ بزرگی است.» «انسان! - این طنینی غرورآمیز دارد.»

در این مجموعه به‌جز یک جستار دربارهٔ ایران و مسئلهٔ «دولتمداری» در کشورما، نوشته‌های دیگر صحنه‌های عبرت‌آموزی را از تاریخ جهان (به‌ویژه اروپای غربی) نقل می‌کند. خوشبختانه در زبان فارسی - ولو از راه ترجمه -

دربارهٔ تاریخ ایران و جهان مصالح غنی گرد آمده است. این رساله مایل است به ویژه رغبت جوانان ما را به بررسی اندیشمندانۀ کارنامۀ پیشینیان تیزتر کند، زیرا تجربهٔ تاریخ را می توان به تجربهٔ خود بدل ساخت.

ا. ط.

سیاست گر سوار است و سمندی تیزرو دارد
حقیقت، چون کمندش سخت گردن در گرو دارد
«رذیلت» گرچه پیش ظلم گردن خم کند، شاید،
«فضیلت» گردنی - در عین ذلت - خم نشو دارد

از قطعه «قلعه مجاهد» - کلیات شهریار، ج. ۲، ص. ۳۶۱

سیاست و دولتمردی در ایران معاصر

بخش اول

۱ - سیاست چیست؟

سیاست چیست؟ سیاست هم علم است و هم هنر. علم است، زیرا باید قوانین و قواعد و ساختار و تاریخ آن را آموخت. هنر است، زیرا برای سیاستمدار، دولتمرد یا دولتمدار شدن قریحه و موهبت ویژه‌ای در بایست است مانند شم، زیرکی، پویایی، سرعت انتقال، نهان‌بینی، خویشتنداری و امثال آن که اجزاء مختلف این قریحه سیاسی است.

سیاست بیان متراکم اقتصاد جامعه، و حقوق بیان متراکم سیاست است. سیاست و حقوق نمی‌توانند مقدم بر نظام اقتصادی جامعه باشند، بلکه این اقتصاد (یعنی شکل مسلط مالکیت و مناسبات ناشی از آنست) که سیاست و حقوق را به دنبال خود می‌کشد و بدان شکل می‌دهد.

بدینسان جامعه دارای یک هسته اقتصادی و یک پوسته سیاسی - حقوقی است و رابطه این هسته و پوسته، رابطه ماهیت و پدیده است و اگر شخص

سطحی نگر باشد، پوسته را می‌بیند و هسته را نمی‌بیند. ولی پوسته سیاست و حقوق در قبال اقتصاد منفعل صرف نیست و نقش فعال عظیمی در تکامل اقتصاد و کل جامعه ایفا می‌کند و ایدئولوژی‌های سیاسی و حقوقی و نهادهای ناشی از آن چنان هیبت و سیطره‌ای دارند که گویا گرداننده اصلی امورند.

موضوع سیاست، مناسبات میان ملت‌ها و طبقات جامعه است، و نقش خود را به کمک نگره‌های سیاسی، نهادهای سیاسی، رجال سیاسی (یا دولتمردان) که در مجموع روبنای سیاسی جامعه را به وجود می‌آورند، عمل می‌کند.

از آنجا که هر سیاستی در خدمت مناسبات اقتصادی و شکل مالکیت معینی قرار دارد، لذا برای حفظ و توجیه و دفاع هر شکل اقتصادی معین (مانند بردگی یا فئودالیسم یا سرمایه‌داری و غیره) سیاستی خاص، روبنای سیاسی خاص لازم است که گاه در تاریخ به شکل مختلط و در حالت مرزی نیز پدید می‌آید. برای تغییر هر نظام اقتصادی به نظام دیگر نیز مبارزه سیاسی حتی تا حد حادث آن که قیام انقلابی باشد ضرور است. چنان‌که انقلاب اخیر کشور ما موظف است نظام اقتصادی مردمی را جانشین نظام طاغوتی و الیگارشوی سرمایه‌داری وابسته به سلطنت مستبد و امپریالیسم کند، و الاً مانند انقلاب مشروطه شکست خورده و خون و فداکاری مردم را به هدر داده است.

در مورد یک اقتصاد خلقی عادلانه (و موافق معارف قرآنی، اقتصادی بر پایه قسط) باید گفت که بدون داشتن برخورد سیاسی صحیح، چه در گستره سیاست داخلی و بازشناسی دوست از دشمن و چه در گستره سیاست خارجی و بازشناسی دوست از دشمن، حل وظایف ماورای بغرنج اقتصادی از محالات است و دشواری‌های کنونی ما ناشی از سرگشتگی در این عرصه‌هاست.

سیاستی که با سمت‌گیری عمومی تکامل تاریخی جامعه معین و جامعه بشری در تضاد باشد، هر اندازه هم که از لحاظ «فنون سیاسی» ماهرانه تنظیم

و اجرا گردد، تنها و تنها می‌تواند کامیابی موقت داشته باشد و سرانجام به بن‌بست می‌رسد.

لذا در سیاست، اصل ریاکارانه «هدف‌ها توجیه‌کننده وسیله‌ها هستند» که به «ماکیاولیسم» شهرت یافته و فرقه ژروئیت آن را پذیرفته بود^۱ اصل غلطی است و این تهمت سنگینی است به آموزش انقلابی و انسانی مارکسیسم که این اصل پلید را بدان نسبت می‌دهند. مارکسیست‌ها بر آنند که کاربرد وسایل خلاف واقعیت و شرف و صداقت به‌ناچار موجب تدبّی و تباهی و ناچیزی مقاصد می‌شود و آن مقاصد را از اعتبار ساقط می‌کند.

مراعات صداقت و احترام به واقعیت و حفظ اصولیت و پابندی به شرافت انسانی علامت قدرتمندی در سیاست است و ریاکاری و فریب و دروغ و پرده‌پوشی حيله‌گرانه (و نه سرپوشی لازم) علامت ناتوانی است. باید توانست جسور در دیدگان واقعیات نگریست و سیاست اصولی را بدون نوسانات محیلانه ولی همراه با شیوه‌های مؤثر و هدف‌رس و ثمربخش به کار برد. حيله‌گری، کارایی نیست بلکه موجد تناقض است و تناقض مادر شکست. تکیه بر خدعه حماقت است. خردمندی دولتمدارانه در بندبازی‌های سیاسی نیست.

صداقت در مشی سیاسی یعنی اتّکا به خلق، انطباق گفتار با کردار و همراه ساختن وعده با اجرا و قبول تعهد از روی احساس مسئولیت. تاریخ، جامعه، طبقه را نمی‌توان فریب داد و می‌گویند دروغ‌دارای پاهای لنگی است که با آن به راه دور نمی‌رود.

یکی از شرایط مهم صداقت سیاسی بیان صریح نظریات بنیادی خود، دیدن اشتباهات خویش، اعتراف بدان‌ها و اصلاح آنهاست. این امر در عین حال از علائم و دلایل مهم نُضج و پختگی و جدّی بودن سیاسی است، زیرا چنین سیاستمداری درک می‌کند که صراحت او در بیان نظر خویش و صداقت

۱- این اصل تاریخ پیچیده‌ای دارد که در اینجا جای بحث آن نیست. خلاصه کلام آنست که پیدایش این اصل بسی کهن‌تر از کتاب «پرنس» ماکیاولی یا قبول فرقه ژروئیت است.

او در پذیرش خطا، درجه اعتبار او و مشی او را تنزل نمی‌بخشد، بلکه بالاتر می‌برد.

سیاست باید بر پایه‌های علمی و اجتماعی که در آن منافع توده‌های زحمتکش بازتاب یافته، مبتنی گردد. تردیدی نیست که استواری در اصول درست اجتماعی، هرگز به معنای نفی نرمش، رد سازش‌ها، و توافق‌ها نیست. منتها توافق معقول با توافق مباین با اصول، در مقابل هم قرار دارند. باید در هر مرحله مشخصی توانست حد و مرز توافق اصولی را در عین مراعات استواری و فداکاری اصولی تمیز داد.

در کشور ما یک انقلاب از جهت سرشت خود ضداستبدادی و ضداستعماری و با گرایش‌های آشکارا مردمی در زیر رهبری امام خمینی و با سیطرهٔ بینش اسلامی وقوع یافته، و طی نبردی بی‌امان با دشمنان خارجی و داخلی خود در حال نضج و گسترش و پا قرص کردن است.

در این انقلاب از همان آغاز کار توجه به اصول که در فوق یاد کرده‌ایم، اهمیت دارد تا انقلاب که هنوز در راه است، به شکل نهایی پیروز شود. بدون شرکت مؤثر خلق در انقلاب و شرکت وی در تعیین سرنوشت خود، این انقلاب سقط و مسخ خواهد شد، زیرا بورژوازی (سرمایه‌داران) که با هزار بند اقتصادی و معنوی به امپریالیسم جهانی بسته شده‌اند قادر به نیل به استقلال و عدالت اجتماعی نیستند و با هر دوی این مبانی در واقع دشمنند. آن بخش از بورژوازی ایران که در مراحل با انقلاب همگامی کرده، به طمع بیرون کشیدن انحصار قدرت از چنگ هیأت حاکمهٔ سرنگون شده بوده است، ولی راه تاریخی او با راه تاریخی رقبای رانده شده‌اش تفاوت ماهوی ندارد.

انقلاب ما به پرورش دولتمردان طراز نوین که صرف نظر از هر بینش، با تمام نیرو هوادار رهایی کار مولد مادی و معنوی از چنگ بهره‌کشی باشند نیازمند است.

درست به خاطر آنکه چنین دولتمردانی پرورش یابند و خیانت‌ها و جنایت‌های دو سدهٔ اخیر تکرار نشود، بررسی تحلیلی زندگی سیاسی دولتمردانی که استعمار و نواستعمار انگلیسی و آمریکایی، در دوران قاجار

و پهلوی به عنوان افزارهای عمل خود، تربیت کرده‌اند، کار سودمندی است. این دولتمردان در سراسر پهنه جهان سوم از میان وابستگان به طبقات مالک و بورژوا (که خود سیادت دولت‌های سیطره‌جو را خواستار بودند) برگزیده می‌شدند. یا گاه جاسوسانی گمنام، به مقامات عالی‌دولتی و قدرت مالی متناسب با آن، رسانده می‌شدند، تا بی‌چون و چرا تابع و مجری دستورهای «ارباب» باشند.

طبیعی است که هر کشور مهر و نشان سنت و فرهنگ خود را بر روی دولتمردان دست‌نشانده نهاده است. مثلاً ایوب‌خان و ضیاءالحق در پاکستان، نحاس‌پاشا و انورالسادات در مصر، نوری سعید و صدام حسین در عراق، وثوق‌الدوله و قوام‌السلطنه در ایران، ژنرال عبود و جعفر نُمیری در سودان، محمد داودخان و حفیظ‌الله امین در افغانستان، هم خود از جهت تیپ‌های سیاسی گوناگونند و هم بین خود به سبب عوامل متغیّر جغرافیایی، سیاسی، فرهنگی، انسانی و غیره تفاوت دارند.

ولی همه محصول دیپلماسی استعماری و نواستعماری در جامعه بومی خود بشمارند و در خیانت به خلق خود و خدمتگزاری به ارباب همانندند، گرچه به اشکال مختلف عمل کرده‌اند: «یتشکل به اشکال المختلفه حتّی الکلب و الخنزیر!»

دو فرومایگی را هرگز نمی‌توان بخشید: (۱) فرومایگی خدمت به منافع خود، علیه منافع جامعه؛ (۲) فرومایگی خدمت به ستمگران و تاراجگران تاریخ، علیه عدالت و حقیقت.

این دو نوع فرومایگی، در سرشت خود، یکی است؛ یعنی از خوی جانورانه و سفله بهره‌کشان جامعه، و چاکران چاکرانسان سرچشمه می‌گیرد؛ و کمترین اعتنایی به فضیلت انسانی و مسئولیت شهروندی و تعهد میهنی ندارد.

این فرومایگان گاه از روی دغلی و پلیدی، گاه از روی تسلیم بی‌صفتانه در قبال امواج حوادث، گاه از روی ترس، به هر جهت پای در پارکین می‌گذارند و جمعی را با خود همراه می‌کشند.

ممکن است عامل تسلیم و ترس، شخص را در دیدگان ما در خورد ترحم

سازد، ولی این ترحم، از فرومایگی و زیان‌پراکنی عملش، از تأثیر عینی عملش نمی‌کاهد.

دیپلمات‌هایی که استعمار و نواستعمار به‌ویژه در جهان سوم تربیت کرده، از میان این زمره فرومایگان دست‌چین می‌شوند. آنها بدون آنکه خم به ابرو بیاورند مرتکب بزرگترین خیانت‌ها و جنایت‌ها به جامعه، وطن، تاریخ، فرهنگ و مصالح عامّ انسانیت و مقتضیات ضرور تکامل می‌گردند؛ تنها دغدغه آنها میزان مزد آنهاست.

جای شگفتی نیست. هنگامی که شما مشخصات سیاستمداران و دولتمردان مراکز امپریالیستی (متروپل‌ها) را بررسی می‌کنید، می‌بینید الگوها یکی است. مشاغل واحد، روان‌شناسی واحد پدید می‌آورند: شاهان مستبد، سیاستمداران تابع فرمان ستم، دارای چهره‌های جهانی - تاریخی همانندند.

یکی از دامادهای وثوق‌الدوله که ما قصد داریم در گفتار دیگری به چهره سیاسی او و برادرش احمد قوام بپردازیم، خواجه‌نوری از نوادگان میرزا آقاخان صدراعظم ناصرالدین شاه و قاتل میرزا تقی‌خان امیرکبیر است. خان ملک ساسانی در کتاب «سیاستگران عهد قاجار» ابتدا مقاله‌ای از روزنامه «وقایع اتفاقیه» (مورخ ۵ شنبه ۲۳ ربیع الاول ۱۲۶۸ هجری قمری یعنی ۱۳۴ سال پیش) نقل می‌کند که درباره امیرکبیر است و اینکه گویا در باغ‌فین دچار ورم پا شده و در شرف مرگ است و جرم بزرگ سیاسی او این بوده که «رعیت» را بر «نوکر» ترجیح می‌داده و «نوکران» را به رعایا بدل می‌ساخته (یعنی کارمندان انگل و مفت‌خوار را از کار اخراج می‌نموده است). ولی برعکس، صدر اعظم نوری دعوی داشت که از هنگام تصدی او، خرسندی و شادمانی همه «نوکران» را فرا گرفته است. خان ملک پس از نقل این مطالب روزنامه «وقایع اتفاقیه» می‌افزاید: «وجود شخص میرزا آقاخان، با تمام روحیات زشت و رذائل اخلاقی‌اش، بدجنسی و دروغ‌گویی و لاف‌زنی و دنائت طبع، در این اعلامیه مثل آئینه منعکس است.»

در همان روزگار، تالیران (پرنس دوبنه‌وان) در فرانسه می‌زیسته که اسقف اشرافی دوران لویی ۱۶، رجل انقلابی دوران انقلاب، وزیر خارجه ناپلئون،

وزیر خارجه لویی هجدهم بوده و در ادوار متناقضی در رده اول جای داشته است! وی «مثل ریگ» از همه کس رشوه می گرفته و مالک عالی ترین کاخ ها در فرانسه بوده و در عین وزارت ناپلئون، برای مترنخ (اطریش) و نسلرود و الکساندر اول (روسیه) در مقابل دریافت اجرت، جاسوسی می کرده است! وی قاتل دوک دانگین یک اشراف گوشه گرفته است که متهم به توطئه و تیرباران شد، فقط برای اینکه دل ناپلئون به دست آید.

وقتی در «جهان سیاست» دوران های سیطره بهره کشان، به سیر و سیاحت می پردازید، حیران می شوید که تاریخ بر چه مبانی گنبدیده ای استوار بوده و چگونه رذیلت پای بر تارک فضیلت نهاده و با کبکبه و دبدبه می گذشته است؟ ... و این ابیات فردوسی به خاطر می آید:

«چپ و راست هر سو بتابم همی
سر و پای گیتی نیابم همی
یکی بد کند، نیک پیش آیدش
جهان بنده و بخت خویش آیدش
دگر، جز به نیکی جهان نسپرد
همی از نژندی فرو پژمرد!»

پس از انقلاب پیروزمند بهمن ۱۳۵۷ شمسی به رهبری امام خمینی، چنان که گفتیم کشور ما به تدریج وارد مرحله از جهت کیفی نوینی از تکامل خود می شود. به نظر می رسد که پرونده سیاه دولتمردان طراز کهن، این افزارهای استعمار و نواستعمار را به تدریج می بندند. هنگامی که فصلی از تاریخ طی می شود، ارزیابی درباره آن، و عبرت اندوزی از آن آسان تر است. یکی از حوادث جالب آنست که دولتمردان دوران قاجار که در عصر پهلوی نیز دوام آوردند، غالباً از چهار روستای «وزیرخیز» یعنی: فراهان، تفرش، آشتیان (واقع در مرکز ایران) و نور واقع در شمال ایران برخاسته اند. بدون شک نقش قائم مقام فراهانی و صدراعظم نوری در ایجاد محیط مساعد برای ارتقای همشهری ها کم نبوده است.

دولتمردان ایران به ندرت در آموزشگاه عالی تحصیلی در انگلستان

(مانند آکسفورد یا کمبریج) درس خوانده‌اند. غالباً مردمی کم‌سواد یا دارای تحصیلات مختصر سنتی و برخی خودآموخته بودند و احیاناً «حُسن خط» هنر مهم آنان بود. در اواخر قاجار و اوائل پهلوی «مدرسه عالی سیاسی» در ایران با منظوره‌ای معین، به تقلید از مدارس اشرافی انگلستان و فرانسه دایر شد و این مدرسه گروهی «کادر سیاسی» به رژیم‌های استعمارزده تحویل داد.

مرکز مهم دیگر تربیت این کادرها، لژهای فراماسونی در زیر دست استادان و استادان اعظم خارجی (مانند محمدخلیل جواهری عرب ایرانی‌نژاد پرورش یافته ترکیه، استاد اعظم «لژ همایون»، کریستوفر اسحق فری یهودی صهیونیست انگلیسی، استاد اعظم لژهای وابسته به «گران‌لاچ» اسکاتلند)، یا استادان اعظم داخلی (مانند لقمان‌الملک، حکیم‌الملک، شریف امامی، تقی‌زاده و دیگران) بوده است. ایالات متحده علاوه بر سازمان‌های وابسته به فراماسونری کشور خود مانند «رُتاری کلاب»، «جمعیت لاینز»، «جمعیت زونتا»، «جمعیت تسلیح اخلاق» و غیره، آموزشگاه عالی مدیریت و مؤسسات آموزشی پوششی دیگر برای پرورش کادر (از اوان کودکستان) در کشور ما ایجاد کرده بود. کالج آمریکایی به رهبری دکتر جُردن مدت‌ها این نقش را ایفا کرد. در این اواخر، ده‌ها مدرسه و کلاس تدریس زبان‌های غربی دایر بود.

البته همه کس را جوهر لازم برای فراگیری «آداب» ریاست و غنج و دَلالِ سیاست نیست. سیاستمدار ایرانی می‌بایست در رفتار و شگرد خود، آمیزه‌ای از روش‌های اروپایی و سنت‌های شرقی را مراعات کند. هر اندازه هم که تو خالی باشد، با طنطنه و جلال ویژه‌ای نشست و برخاست نماید. به مادون خود حدّ اعلای تفرعن را بفروشد. در مقابل حریفان از بدترین مکرها و خدعه‌ها تن نزنند. نیات واقعی را در زیر پرده زرتار سالوس پپوشاند. جایی که لازم باشد، چاپلوسی را تا حد چکمه‌لیسی و خودفروکوبی بکشاند. در قبال زورمندتر اطاعت محض باشد، ولو از او تنفیری جانگزا احساس نماید. سخنان خود را مبهم و دو پهلوی قابل تعبیرات متضاد بیان دارد. در اعمال خود چنان کند که همیشه بتواند خود را توجیه نماید. از نعل وارونه‌زنی و ظاهرسازی و ارباب و تطمیع و لاف و گزاف و امثال آن نپرهیزد، تا بتواند از

«آب کره بگیرد» و «بر خر مراد سوار شود».

ماهیت اسلوب‌ها و شگردهای دیپلماسی غربی و شرقی یکی است، ولی دیپلماسی غربی خود را در چارچوب پروتکل‌ها و تشریفات رسمی جای می‌دهد، در زرورق‌های «تمدن» می‌پیچد؛ خشونت را در کالبد قانون و انسان‌دوستی و حقوق بشر (!) جای می‌دهد.

محمدرضا پهلوی به تدریج در این مکاتب انگلیسی و آمریکایی، با کند ذهنی خاص خود کسب تجربه می‌کرد و برای سیاست خود نام‌های دروغین و بی‌محتوای «ناسیونالیسم مثبت»، «سیاست مستقل ملی»، سیر به سوی «دروازه‌های تمدن بزرگ»، «دموکراسی منسجم»، «حزب فراگیر»، و حتی «دیالکتیک دورنگر» را جستجو می‌نمود و کنگره «آزاد زنان و آزاد مردان» و کنفرانس‌های «اندیشمندان» برای تنظیم سیاست کشور به وجود می‌آورد! در پشت سر همه این خزعبلات، تنها معاملات میلیاردی نفت و اسلحه و گرفتن حق دلالی وجود داشت و روش «ضل‌الله» سده بیستم در اجرای اصول ستم‌شاهی شرقی (دسپوتیسم) با مستبدان هزاره‌های گذشته فرقی نمی‌کرد.

ستم‌شاهی شرقی پیوسته بر محور مرکزی زور و ارباب و اخافه می‌گردید. «والیان حرس» و «عوانان» و فراشان و میرغضبان‌شاهی، بنا به اراده فرمانروای عصر، اسیر دست‌بسته تیره‌روز را به مجازات‌های شاق می‌رساندند، مانند: طناب انداختن، شمع آجین کردن، سرب گداخته در گلو ریختن، قباب باروت بر تن پوشاندن، به دندان‌های درنده «چیگ بین‌لر» (یعنی زنده‌خواران) رها ساختن^۱، به زیر پای پیل انداختن، میل آتشین بر چشم کشیدن، لای جرز نهادن، به توپ بستن، مثله کردن، در تنور افکندن، پوست کندن، چهار شقه ساختن، به عقابین بستن و امثال آن.

برای آشنایی بیشتر با روند سیاست و دولتمردی در کشور ما، مطلب را در بخش دیگر این مجیزه دنبال می‌کنیم.

۱ - زنده‌خواران و میرغضبان به تعداد پانصد نفر همیشه در اختیار شاه عباس «کبیر» بوده‌اند!

۲- سیاست در کشور ما

سیاست در کشور ما از دیرباز قواعدی جاافتاده و مدوّن داشت و چون خطوط عمده نظام اقتصادی در کشور ما طی هزاره‌ها (با تغییرات اندکی) ادامه یافت، این قواعد نیز ارزش خود را طی این هزاره‌ها حفظ نمود.

درباره سیاست و کشورداری کتاب‌ها نوشته شده که در زبان فارسی دری، «سیر الملوک» (یا «سیاست نامه») از خواجه نظام‌الملک و وصیت‌نامه‌اش به نام «دستورالوزراء» از اهمّ آنست. البته در کتبی مانند «رساله خواجه نصیرالدین به آباق‌خان» و «اخلاق ناصری»، آن هم از خواجه نصیر، بحث‌های سیاسی پیش می‌آید، ولی کتاب از دیدگاه دیگری نوشته شده است. کتبی نیز هست مانند «دستورالکاتب فی تعیین المراتب» از هندوشاه نخجوانی و «عتبه‌الکتابه» از منتخب‌الدین بدیع و «التوسّل الی الترسّل» بهاء‌الدین محمد، و «مکاتبات رشیدی» خواجه رشیدالدین فضل‌الله و غیره که بیشتر به فنّ ترسل و مکاتبات و از آن جمله مکاتبات سیاسی اختصاص دارد. شاهنامه و آثار سعدی، گلستان و بوستان، و کلیله و دمنه و «نصیحه‌الملوک» غزالی و «سلوک‌الملوک» فضل‌بن روزبهان و بسیاری کتب تاریخی را نیز می‌توان نوعی اندرزنانه‌های سیاسی دانست، که گاه از موضع «رعایا» و در تشویق داد و دادگستری و گاه به لحن انتقادی گرچه متملقانه نسبت به اُمرا و فرمانروایان نوشته شده است. از آثاری که از دوران ساسانی باقی مانده می‌توان از ترجمه نامه تَسَر نام برد. در دوران اخیر کتب تحقیقی مهمی نوشته شده و مجموعه‌های متعددی از اسناد تاریخی نشر یافته که کار تحقیق را آسان یا گاه زائد کرده است.^۱

درباره اینکه الگوها و شگردهای سیاسی متداول در نزد ایرانیان از کدامین منابع برخاسته بود، می‌توان گفت علاوه بر جمع‌بندی سنت‌ها و تجارب حاصل از پراتیک روزمره سیاسی، ایرانیان دانش سیاسی دیگران را نیز اخذ می‌کرده‌اند، از آن جمله مثلاً از هندوان و یونانیان و بیزانس. و سپس ایرانیان

۱- دادن فهرستی از آثار ترجمه شده یا تألیف شده محققان معاصر در باره سیاست و سیاستمداران و اندیشه‌های سیاسی کار بزرگی است که از وظیفه این مجیزه بیرون است.

در انتقال این شگردها از زمان بنی‌امیه به اعراب نقش داشته‌اند و در زمان بنی‌العباس، دو خاندان اشرافی نوبختی و برمکی در انتقال تجارب سیاسی ایرانی به اعراب فعالیت‌های بزرگ کرده‌اند.

ستم‌شاهی (یا استبداد مطلق سلطنتی و دسپوتیسم شرقی) مبتنی بر آن بود که شاه نمایندهٔ خدایان و خرد خدایی بر روی زمین است و به همین جهت واژهٔ خدای و خدایگان، هم در حق خدای آسمانی و هم زمینی به کار می‌رفت. شاه به سبب همین مقام خود برتر از هر مسئولیت و دارندهٔ هرگونه اختیاری بود، مانند اختیار جان و مال و ناموس همهٔ رعایا. در این فضا، اطرافیان شاه و اطرافیان اطرافیان او تا حتی حاجبان و فرّاشان (و در ایران معاصر پاسبان‌ها) دارای حقوق ویژه‌ای می‌شدند و می‌توانستند به عناوین مختلف قانونی و رسوماتی، شرعی و عرفی، و گاه به کلی بدون بهانهٔ منطقی، مردم را بچاپند تا بدانجا که به قول غزالی گردن ستوران سلطان از بار زر و سیم می‌شکست! شاه و اعضای حاکمه به شکوه ظاهری خود اهمیت بسیار می‌دادند تا تأثیر «موجود خاص و برگزیدهٔ آسمان» بودن را در رعایا باقی گذارند. چنان‌که در پس پرده می‌نشستند و گاه شاهان ساسانی نقاب زرّین بر چهره می‌زدند و برای آنکه دیگران خود را زبون احساس کنند به سجده کردن و موزه بوسیدن و ادار می‌شدند، و حتی وزیر اعظم (بزرگ فرم‌دار) می‌بایست به «دارآفرین» تخت طلای شاهی و دست شاه بوسه زند. رسم قربانی کردن جانوران بسیار در پای سمند شاهی تا زمان شاه مخلوع اخیر مرسوم بود^۱. در عیدها و دیگر مراسم، به هنگام فح، تاجگذاری، عروسی و غیره، سیل پیشکش‌های گران‌بها از اکناف کشور روان می‌شد، و پیشکش دهنده خود حق داشت که دیگران را غارت کند تا هرچه بیشتر به بالادست ارمغان سازد. در نزد سیاستمداران غرب نیز این رشوه‌دهی به نام «کوزهٔ شراب» (در فرانسه Pot de vin) یا «شیرینی» (در فرانسه Douceur، و در انگلیسی Sweetness) بسیار مرسوم بود.

۱- ثریا در خاطرات خود می‌نویسد وقتی از شاه درخواست کرد رسم گاوکشی ممنوع شود، وی گفت این علامت احترام مردم به من است. اگر کشتن گاو را ممنوع کنم، احترام به خود را ممنوع کرده‌ام!!

نظام مبتنی بر سلسله‌مراتب (هیرارشی) بهره‌کشی خواه‌ناخواه این روش‌های برده‌داری را می‌طلبد، می‌پسندید، رواج می‌داد. قیصر روم، فرعون مصر، شاه ایران، خلیفهٔ عرب، رای [راج] هند، فغفور چین و امثالشان در این زمینه همانند بودند، و زندگی صدها و صدها نسل انسانی در این برهوت دودآگین و بیکرانِ ستمگریِ خونین گذشت و قدرت سیاسی، مِشت آهین خود را بر مغز حقیقت و فضیلت کوفت. به قول فرخی یزدی شاعر شهید:

زور به روی حساب مِشت زد و گفت

«حرف حسابی دگر جواب ندارد!»

تا زمان فتحعلی‌شاه قاجار هنوز می‌توان از یک دولت فئودالی «مستقل» ایران سخن گفت که ارثیهٔ پارینه را در نهایت مذلت نشخوار می‌کرد. با مداخلهٔ دولت‌های خارجی، به‌ویژه انگلیس و روسیه تزاری و فرانسه (دوران ناپلئون)، و دیرترها آلمان و آمریکا و ژاپن... به تدریج استقلال پیشین نابود شد و ایران دست‌نشانده شد، و شاه و سیاستمداران وابسته پدید آمدند. سرقلدرهایی در عرصهٔ جهان پدید آمدند؛ قلدرهای محلی را به سود خود به کار واداشتند و ستم مضاعف گردید: بر ستم داخلی، ستم خارجی نیز مزید شد، و استبداد در سایهٔ استعمار قرار گرفت.

رجال حاکمهٔ ایران از زمان فتحعلی‌شاه راهی لندن و پاریس و پترزبورگ شدند و به حیرت خود دانستند که سخت عقب‌مانده، ناچیز و مضحکند. عده‌ای به سرعت خود را به سفارتخانه‌هایی که دلخواهشان بود، فروختند و امربر شدند، بی آنکه از تبختر ظاهری خود ذره‌ای بکاهند، و چنان می‌نمودند که چرخ و فلک بر مثال و فرمان آنان می‌گردد.

عده‌ای که صاحب شخصیت و احساس قومی بودند، مانند عباس میرزا ولیعهد، قائم‌مقام‌های بزرگ و کوچک، میرزا تقی‌خان امیرکبیر و جمعی دیگر، کوشیدند تا با حفظ سنن اشرافیت، روش معقول و کارایی را در شرایط نو برای حفظ ایرانی مستقل بیاورند. باید گفت که نخستین هسته‌های «تفکر سیاسی مستقل معاصر ایرانی» که هنوز در روند «شدن» و شکل گرفتن است، در این آغاز قرن نوزدهم میلادی ظهور می‌کند.

تا اوائل سلطنت ناصرالدین شاه آشکالی از این تلاش مذبوحانه دیده می‌شود ولی استعمار، با نیشخند تحقیر، این تلاش‌های مذبوحانه را «کیش و مات» می‌کند. قائم مقام‌ها و امیرکبیرها را می‌کشد. کسانی مانند صدر اعظم نوری‌ها را بر می‌کشد. دم به دم بر تعداد سرسپردگان سفارت‌های دولت بهیّه روس و دولت فخمیه انگلیس (که در مقابل پیشکش حاضرند همه چیز را بفروشند) افزوده می‌شود.

در قیاس با ژاپن، ما در سر این بزنگاه نتوانستیم به راه سرمایه‌داری «مستقل» پای نهیم. شاید موقعیت جغرافیایی به ژاپن یاری رساند که موتسوهیتو (Mustsohito) میکادویا امپراطور ژاپن توانست بیست سال پس از امیرکبیر جلوی نفوذ روزافزون استعمار را بگیرد و دست به اصلاحات در چارچوب سرمایه‌داری بزند. این تنها نمونه در آسیاست. البته ما بر خلاف بورژوازی این نمونه را «ایده‌آلیزه» نمی‌کنیم، و می‌دانیم که وابستگی سرمایه‌داری ژاپنی به غرب (انگلیس، آلمان و آمریکا) در ادوار مختلف برقرار بود، ولی تفاوت با کشور ما بسیار محسوس است. روش سیاستمداران ایران حتی از امپراطوری مغلوب عثمانی نیز همیشه بدتر بوده است. پهلوی‌ها به این نتیجه شوم رسیده بودند که همه انواع دیگر سیاست بی‌ثمر است و جز «وابستگی کامل» و قبول همه عواقب آن (قبول سیاست درهای باز، شرکت در پیمان‌های تجاوزکارانه، سیاست نفت - اسلحه و غیره) راه دیگری نیست، و تنها در سایه این «وابستگی» باید خود را از خطر مهیب کمونیسم حفظ کرد.

پس از انقلاب ۱۹۱۷ در روسیه، پروردگان فراماسون انگلیسی یکه‌تازان میدان شدند (به‌ویژه از مبدأ کودتای سوم حوت ۱۲۹۹ سیدضیاء - رضاخان) و سپس از مبدأ کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، پروردگان «سیا» و «موساد» به نواختن «ویولن اوّل» در ارکستر سیاسی ایران پرداختند و کادر انگلیسی را در موضع دوّم قرار دادند. طی این قریب ۶۰ سال ما با نمونه کامل وابستگی به امپریالیسم انگلیس و آمریکا روبرو هستیم.

امپریالیسم علاوه بر سیاستمداران وابسته، از سران ایلات بزرگ و با نفوذ، مالکان عمده فئودال، از احزاب و سازمان‌های وابسته به اقلیت‌های مذهبی،

از روحانی‌نمایان خودفروش، از اشراف و بازرگانان و صاحبان صنایع و بانکداران دست‌نشانده و سران خودفروخته نیروهای مسلح استفاده کرد و مجلس‌ها و کابینه‌ها و نهادهای مختلف دولتی و اجتماعی را از آنان لبریز ساخت.

امپریالیسم با به دست آوردن امتیازها، با اعطای وام‌های اسارت‌آور، با اجرای سیاست به اصطلاح کمک، با ایجاد بانک‌ها و شرکت‌های مختلط و تابع ساختن پول ما به ارز خود، با وارد ساختن ما به پیمان‌های بغداد و سنتو و نقض بی‌طرفی سنتی ایران، با انعقاد قراردادهای دو جانبه نظامی و اقتصادی و فرهنگی، با کنترل مؤسسات آموزشی ما، با اجرای سیاست آمریکایی «ورشکست کن، حکومت کن!»^۱ و سیاست انگلیسی «تفرقه بینداز، حکومت کن!»، با جلوگیری از بسط صنایع و کشاورزی ملی، با غارت بی‌دریغ منابع عظیم نفتی، با تحمیل سیاست عدم موازنه در واردات و پرداخت‌ها، با پیاده کردن برنامه‌های اقتصادی، فرهنگی و آموزشی خود در مؤسسات ما، و یک سلسله شگردهای دیگر، ایران را سخت به ارابه سيطرة خود بست.

تحقق بخشیدن به این سیاست سيطرة جویانه تنها به دست خود انگلیسی‌ها و آمریکایی‌ها، مانند بارون روتر، برادران لینچ، دارسی، تالبوت، مارلینگ، سرپرسی سایکس، جی‌کاک، دنسترویل، ریپورتر، سر ریدر بولار، شوستر، میلسپو، جُردن، نوز، آریتاچ سمیث، شوارتسکیف، جُرج آلن، هلمس، هندرسن، گریدی، سولیوان و غیره و غیره ممکن نبود. می‌بایست کادر اصیل ایرانی یا پرورده جامعه ایران تحویل داد.

و امپریالیسم برای ما کسانی مانند ملک‌خان، دکتر طاهری، دکتر بقایی، پیرم‌خان، دکتر آقایان، رشیدیان، القانیان، منوچهر اقبال، صدرالاشرف، ساعد، حکیم‌الملک، قوام‌السلطنه، وثوق‌الدوله، تقی‌زاده، علاء، منصورالملک، مدیرالملک جم، رزم‌آرا، ارفع، آریانا، اویسی، زاهدی، خالصی‌زاده، حاج‌آقا جمال، مخبرالسلطنه، سیدضیاء، اردشیر زاهدی، برادران آموزگار، امینی،

۱ - در انگلیسی «Divide and Rule» و در لاتین «Divide and Impera» از یک جمله در انجیل متی اخذ شده است.

شریف امامی، حکمت، شاهپور بختیار، و ده‌ها و ده‌ها تن دیگر را به میدان آورد. این برشمردنِ مغشوش و بسیار ناقص فقط برای آنست که خواننده در عالم تجرید نماند و پرده‌های رنگارنگ تاریخ کشور ما و بازیگران آن را به یاد آورد و از حافظه خود این فهرست سیاه را تکمیل کند. تنها اعضای لژهای فراماسونی انگلوفیل کشور ما از هزارها زیادتر است!

با آنکه امپریالیسم آلمان نه در جنگ جهانی اول و نه در جنگ جهانی دوم نتوانست به هدف برسد، ولی فعالیت او برای بسط «ژرمانوفیلی» به سود مقاصد غارتگرانه خود در کشور ما بسیار شدید بود. در جنگ اول، آلمان تحت نظر جاسوس نیدرمایر (Niedermeyer) و جاسوس واسموس (Wasmus) در کشور ما شبکه وسیعی که در آن صدها تن از ایرانیان ژرمانوفیل شرکت داشتند به وجود آورد. در جنگ دوم جهانی، دریاسالار کاناریس از جانب هیتلر به ایران آمد و تحت نظر جاسوسان گشتاپو مانند مایر و شولتسه سازمان‌های اجتماعی متعددی در ایران پدید شد (از آن جمله «حزب کبود»)، و دکتر لیندن بلات (Lindenblatt) جای دکتر میلسپو را برای کنترل و تخریب مالیه ایران بر عهده گرفت.

ما از شبکه اسرائیل و ژاپن و فرانسه و دیگر قدرت‌های امپریالیستی که به‌ویژه طی ۲۵ سال اخیر در کشور ما سخت فعال بودند، کم اطلاع داریم و وظیفه مقدس یک دولت ملی آنست که سرپای توطئه شوم امپریالیستی و مکانیسم کار تحریک‌آمیز آنها را افشا کند، زیرا تجربه نشان می‌دهد که بی‌خبری مردم آنها را به آسانی طعمه انتریکان‌های سیاسی ماهر می‌سازد، و خطر در کشور ما هنوز به‌هیچ‌وجه نگذشته و افشاگری‌ها هنوز بسیار ضعیف است.

جالب است که استعمار و نواستعمار که سراسر آسیا و آفریقا و آمریکای لاتین را عقب‌مانده نگاه داشته و آنها را به «گاوان شیرده» و «روستای جهانی» خود بدل ساخته‌اند، چیزی هم از ما طلبکارند!

برخی از مدافعان و توجیه‌گران استعمار، البته «فروتان» و «منصفانه» به وجود برخی جنایات و اعمال ناشایست از سوی بعضی مأمورین دولت‌های

استعماری اعتراف می‌کنند، ولی در عین حال استعمار را یک «انقلاب» در مقیاس کره زمین، یک محرک نیرومند پخش تمدن باختری می‌شمارند، و در جمع و تفریق سود و زیان، خیر را از شرّ افزون‌تر می‌شمروند.

مدافعان استعمار و نواستعمار بر آنند که دولت‌های استعمارزده خاورزمین، نه در اثر سیاست ستمگرانه و غارتگرانه آنها، بلکه در اثر وجود فساد و رشوه‌خواری و تفرقه و جهالت در بین خودشان از پای درآمدند. می‌گویند که خلق‌های این کشورها فقیر و تنبل و قانع و قضا و قدری هستند. لذا خود آنها در واقع خود را در خورد سرنوشتی ساختند که نصیبشان گردید. به علاوه، مدافعان استعمار بر آنند که گناه «کشورگشایی» را تنها مستعمره‌طلبان غرب مرتکب نشده‌اند، بلکه فرعونان و غفوران و رایان و خلیفگان و خونداران و پادشاهان شرق نیز دست‌کمی از آنها ندارند. مگر نادرشاه به هند نداشت و آن را معرض غارت و چپاول و کشتار نداشت؟

روشن است که در این شبه استدلال‌ات منطقی-تاریخی، مشتی سفسطه برای قلب حقیقت انجام می‌گیرد. هیچ فرد آگاه از تاریخ و پایبند فضایل انسانی، سیطره‌جویی‌های ظالمانه هیأت‌های حاکمه برده‌دار و فتودال خاورزمین را منکر نیست، یا فساد اخلاق و عقب‌ماندگی نظامات فرتوت شرقی را نمی‌پوشاند. متأسفانه تاریخ طبقاتی در خاور و باختر، تاریخ اشک و خون است و قانون ابلیسی «الحق لمن غلب» (حق از آن پیروزمند است) بر آن چیره بوده است. ولی این امور توجیه‌گر استعمار و نواستعمار نیست. هیچ شری توجیه‌گر شرّ دیگر نیست، گر چه می‌تواند توضیح‌گر آن باشد.

نکته اینجاست که هدف اصلی و اساسی استعمار و نواستعمار اصلاً و ابداً پخش تمدن، خیرخواهی در حق ملل عقب‌مانده و نجات آنها از جهل و فساد نبود. برعکس، مستعمره‌چی به این سرزمین‌ها فقط به منظور غارت و آن هم با چماق خونین زورگویی و حیله شیطانی و دام‌های صید بردگان و پرورش جاسوس آمده است. هدف، تأمین مواد خام گران‌بها، به ارزانی، مانند: پنبه، کائوچو، کاکائو، قهوه، کنف، برنج، گندم، خرما، طلا، آهن، کبالت، فسفر، ولفرام، اورانیوم، الماس، نفت، گاز، احجار کریمه، چوب‌های گران‌بها

مانند آکاژو و آبنوس و غیره بود. هدف این بود که از اقوام مستعمره، برده و نوکر آفریقایی و هندی، و کارگر ارزان ایرانی و عرب، و سربازان طعمه توپ بسازند. هدف این بود که از موضع استراتژیک این کشورها به مثابه پایگاه و مراکز نظامی علیه حریف استفاده شود. هدف این بود که زبان و فرهنگ کشورهای مستعمره دار هرچه بیشتر در جهان اشاعه یابد و گنج‌های کتب و عتیق‌های مستعمرات هرچه بیشتر به موزه‌های لندن و پاریس و واشنگتن نقل مکان کند.

اینکه چیزهایی از «تمدن» در این میانه به کشورهای خاور نشت کرده (آن هم به شکل مسخ شده) خود دارای «حکمتی» است.

«حکمت» آن اینست که برای تبدیل جهان مستعمراتی به بازار مصرف کننده کالای غربی، ایجاد تحول معینی در «شیوه زندگی» شرقی‌ها ضرور بود. لازم بود که صنایع دستی و کارگاهی محلی در ده و شهر به کلی نابود شود تا به جای ترمه و زری و چوچونچه و شیر پنیر، به اصطلاح «فاستونی» (از ریشه شهر Boston) و انواع «کِرپ» در خانه ایرانی راه پیدا کند.

حکمت آن اینست که دیپلماسی غرب، شرقی غرب زده را آسان‌تر می‌توانست اداره کند و در چنبره اسارت خود نگاه دارد.

ولی در عوض، توجیه‌گران استعمار درباره این نکته خاموشند که چگونه باران طلایی غارت استعماری و کار عرق‌ریز برده مستعمراتی، موجب بسط نیرومند تمدن صنعتی غرب شد. به قول ادیب پیشاوری:

«آن شَمیده بوستان لندن، از باد سموم

از بهارستانِ هندستان ضیاء و شَم گرفت.»

بدون تردید ثروت و نیروی کار مستعمرات از عوامل بزرگ تعالی سریع غرب در سده‌های نوزدهم و بیستم میلادی است.

توجیه تاریخ استعمار و استعمارنو کار عبثی است: استعمار طلبان به کمک دیپلمات‌های طرار و دروغگو، دزدان دریایی، واحدهای نظامی، میسیونرهای به‌ظاهر مذهبی، جاسوسان خارجی و بومی، سازمان‌های سری، و موافق

شیطانی‌ترین نسخه‌ها مانند «Divide and Rule!» و «Ruin and Rule!»^۱، بر کشورهایمانند ایران قریب دویست سال به سود جیب خود (فقط به سود جیب خود) حکم راندند.

استعمارطلبان غیرتمندترین فرزندان این کشور و از آن جمله: سیدجمال‌الدین اسدآبادی، ملک‌المتکلمین، سیدجمال واعظ، شیخ محمد خیابانی، واعظ قزوینی، میرزا کوچک‌خان، حیدر عموآوغلی، اسدالله غفارزاده، ستارخان، شیخ احمد روحی، میرزا آقاخان کرمانی، خیرالملک، عشقی، فرخی، دکتر تقی ارانی، محمدتقی خان پسیان، خسرو روزبه، هوشنگ تیزابی و صدها و صدها تن شهید ارجمند راه آزادی را که جرأت کردند از استقلال کشور مدافعه نمایند، نابود ساختند. و هم اکنون که کشور ما پس از انقلاب بهمن می‌خواهد به این فصل شوم اسارت نقطه ختامي بگذارد، واشنگتن و لندن چه فتنه‌ها که برپای نمی‌دارند که کمترین آنها جنگ خونین در غرب و جنوب ایران است که آن همه جوان سرو قد ما را به خاک و خون افکنده است.

روشن است که ما با متهم ساختن استعمار و امپریالیسم به هیچ وجه در صدد تبرئه خائنان «وطني» نیستیم. دیپلماسی طبقات حاکمه جامعه ایران که از دربار و درباریان، ملاکان بزرگ فتودال و اشراف، ایلخانان عشایر، سفته‌بازان زمین، کلان سرمایه‌داران بازرگانی و صنعتی و مالی و قشرهای کارمندی، لشگری، روشنفکری و روحانی وابسته به آنها متشکل بود، پایه طبقاتی داشت. این طبقات حاکمه اطاعت از کشورهای امپریالیستی و خیانت به مردم میهن خود را به خاطر عشق و علاقه به مستعمره‌طلبان و به اصطلاح «گل جمال» آنها برنگزیده بودند. ابداً! هدف آنها حفظ خود، مقام منعمت غارتگرانه خود بود. آنها به حمایت دولت‌های نیرومند سرمایه‌داری جهان از هر باب که بیندیشید، نیازمند بودند تا ملت «خود» را زیر چکمه غلامی فرو مالند. طبقات حاکمه ایران بارها در قبال خلق و قیامش عاجز شدند، و بارها

۱- به انگلیسی یعنی: «تقسیم کن و حکومت کن!» و «ورشکسته ساز و حکومت کن!»

دیپلماسی استعماری حتی با تهدید به مشّت و به کار بردن آن، ارتجاع ایران را نجات داد. هنوز هم این ارتجاع پس از ضربت منهدم کننده انقلاب، دیده امید به این «مُنجی» دوخته است. تاریخ نشان می‌دهد، وقتی استعمارطلبان دست خود را از پشت محمدعلی میرزا، احمد شاه، رضاخان و محمدرضا برداشتند، این شاهنشاهان «کبیر» و وارثان کوروش و داریوش فوراً فرار را بر قرار ترجیح دادند و از گوشه و کنار جهان سر در آوردند: محمدعلی میرزا به اسلامبول رفت، احمد شاه و ولیعهدش به سراغ عیاشی به پاریس رفتند، رضا شاه به حرص سهامش در معادن طلای «ترانسوال وارانژ» در ژوهانسبورگ جای گرفت، محمدرضا با تمام زاد و رود، به امید نجات ده‌ها میلیارد دلار اموال دزدی، در باهاما و قاهره مأوی جست. نوکران چکمه‌بوسشان نیز هر یک از سمتی گریختند. تاریخ به‌عیان نشان داد که این سرجلادان استعمار در زاد بوم خود پایگاهی سست داشتند و حافظ واقعی آنها گوساله طلایی لیره و دلار بود. نسل ما شاهد آن بود که چگونه هیأت حاکمه صدها میلیون دلار غارتی را از چنگ انقلاب «رهاند»!

آه چه تاریخ نفرت‌انگیزی!

بدینسان واضح است که لحیم امپریالیسم و چاکران بومی‌اش لحیم طبقاتی است. هر دوی آنها بهره‌کشند. تقسیم کار بر اساس منفعت مشترک و بر پایه جغرافیایی تحقق یافته است. استعمار به این چاکران محلی خود با تبسمی شهدآلود می‌گفت: «شما در سرزمین خود شرایط غارت و سروری مرا فراهم آورید، من، هم به شما سهم می‌دهم و هم قدرت.» این مغالزه «شیرین» اکنون نیز ادامه دارد.

با آنکه این مواضع دیپلماتیک به حد افراط ساده و سراسر است، به‌ویژه خاندان پهلوی می‌کوشید آن را تا حد الهامات الهی ذات مبارک شاهنشاه بالا بکشد! آنها طبقات بهره‌کش ایرانی را از «لولوی کمونیسم» و «غول انقلاب بی سر و پاها» می‌ترساندند و خود را و اربابان ماورای اقیانوس خود را قهرمانان طرد این شیاطین جلوه می‌دادند. محمدرضا نقش پاسدار آبراهه خلیج، «سمبل» وحدت ملی، حافظ صلح منطقه، جبهه مقدم دنیای متمدن در قبال

بربریت کمونیستی را از آن خود ساخته بود، و خود را به تدریج مانند مترنخ ستون اصلی جهان می‌دید که بدون او نه جهانی است و نه ایرانی. او تصمیم داشت کشور ما را به سرزمین سوخته بدل کند و در خطاب به کوروش، مرده ۲۵۰۰ ساله می‌گفت: «آسوده بخواب که ما بیداریم.» جنون فرعونیت این مردکِ ناچیز و پوک را پایانی نبود!

در واقع این لافندگان شیاد جز مستی دزد نبودند. ثروت برای آنها هدف، و قدرت وسیله بود. تالیران، وزیر خارجه ناپلئون، زمانی گفت: «برای من سکه زرین که بر آن تصویر لویی یا بناپارت ضرب شده، از خود لویی یا بناپارت قابل اعتمادتر است. آنها می‌روند ولی اینها می‌مانند.» خاندان دزد پهلوی اکنون با همین بازمانده‌هاست که هنوز می‌تواند به برد و باخت خود در کازینوها ادامه دهد، و الا از «خدایگان بزرگ ارتشتاران فرمانده شاهنشاه آریامهر» دیگر اثری نیست! دولتمردان پس از انقلاب باید از سیر دویست ساله اخیر پندها بیاموزند.

در بحث آینده به سراغ دو نمونه «تیپیک» از سیاستمداران درجه اول ایران در عصر قاجار و پهلوی می‌رویم؛ دو برادر، یکی انگلوفیل و دیگری چاکر ایالات متحده (یانکوفیل). یکی وثوق‌الدوله و دیگری قوام‌السلطنه است. دلایل بسیاری گزینش این دو برادر را به عنوان سیاستمداران تیپیک وابسته به امپریالیسم در دوران معاصر توجیه می‌کند.

بخش دوم

دو برادر سیاستمدار وابسته در ایران معاصر

طرح مطلب

بررسی زندگی دولتمردان ایرانی به کار عظیم تحقیقی نیازمند است و به‌ویژه باید مطبوعات و آرشیوهای رسمی کاویده شود.

در کشور ما تحقیقاتی در مورد برخی دولتمردان انجام گرفته است: از آن جمله است «سیاستگران دوران قاجار» از خان‌ملک ساسانی و «امیر کبیر و ایران» از فریدون آدمیت و «تاریخ مناسبات سیاسی ایران و انگلیس» از محمود محمود و «بازیگران عصر طلایی» از ابراهیم خواجه‌نوری و «حقوق بگیران دولت انگلیس» از اسماعیل رائین، و نیز تک‌نگاری‌های علی آذری و اسماعیل رائین و ابوالفضل قاسمی و جمعی دیگر درباره برخی از چهره‌های مثبت و منفی سیاسی صد سال اخیر.

به این کتیبه باید خاطرات عده‌ای از رجال آن دوران را افزود. این خاطرات گاه مانند «تاریخ احزاب سیاسی» ملک‌الشعرا بهار و «خاطرات و خطرات» مخبرالسلطنه و «زندگی من» عبدالله مستوفی و «خاطرات حاج سیاح» و امثال آن به‌صورت کتاب نشر یافته، و گاه مانند خاطرات تقی‌زاده و ساعد و دیگران در مطبوعات منتشر شده است.

از برخی آثار مؤلفان خارجی مانند «آسیا و استیلای باختر» اثر ک.م. پانیکار، و کتب نظیر مؤلفان متعدد انگلیسی و آمریکایی درباره دوران اخیر سلطنت نیز به‌خوبی می‌توان استفاده کرد.^۱

۱ - خواندن کتبی مانند «نابلئون و تالیران» (اثر تارله) و «زندگینامه چرچیل» (اثر تروخانوسکی) و «مستر میلارد» (اثر والتین زورین) و امثال آنها که به فارسی ترجمه شده برای کسانی که خواستار نگارش آثار تحلیلی و تک‌نگاری‌های تفصیلی در باره دولتمردان ما باشند، سودمند است. در مورد آرشیوهای ایرانی که می‌بایست پس از انقلاب بیشتر نشر یابد گویا دستبردهای مهمی از جانب ضدانقلاب انجام گرفته و کسانی نیز مانع افشای حقایق دوران پیشین هستند.

۱ - میرزا حسن خان وثوق‌الدوله

میرزا ابراهیم خان معتمدالسلطنه چهار فرزند داشت که از آنها میرزا عبدالله خان معتمدالسلطنه و یمین‌السلطنه «عرضه» آن را نیافتند که خود را به جایی برسانند، ولی پسر ارشدش وثوق‌الدوله (حسن) و برادری که یک سال از او کهنتر بود، یعنی قوام‌السلطنه (احمد)، چنانچه گفتیم، وارد ردهٔ اول سیاستمداران وابستهٔ ایران شدند. وثوق‌الدوله دوبار و قوام‌السلطنه چهار بار به نخست‌وزیری ایران رسیدند.

هر دوی آنها در کرباسِ سلاطین قاجار و سپس یکی از آنها در خدمت محمدرضا پهلوی در مقام نخست‌وزیر سر فرود آوردند. میرزا حسن خان وثوق‌الدوله ۸۱ سال عمر کرد. برادرش ۸۵ سال. هر دو مردمی ثروتمند بودند. سفته‌بازی با زمین‌های شرق تهران را وثوق‌الدوله شروع کرد. قوام خیابانی و پارکی به نام خود داشت، و ملاکِ بزرگِ لاهیجان، صاحب کشتزارهای چای بود. زندگی آنها با دوران رونقِ کار سرمایه‌داری مستعمراتی غرب، به‌ویژه انگلیس و ایالات متحده مقارن بود، هنگامی که میدان‌داری جهانی در دست این دولت‌ها افتاده بود^۱ و لذا این چاکران، حتی زمانی که مشت درشت افکار عمومی آنها را از عرصهٔ سیاست می‌رانند، از گردش «فرنگستان» و معاملات پُر سود و گوشهٔ آرام کتابخانه و تعظیم و تکریم اطرافیان و احياناً تجدید فراش برخوردار بودند، تا زمانی که ارباب بار دیگر آنها را به خدمت فراخواند.

در تاریخ دیپلماسی کم اتفاق می‌افتد که دو برادر از یک بطن در کشور بزرگی مانند ایران، یکی در کنفِ حمایتِ انگلستان و قاجار و دیگری در کنفِ حمایتِ آمریکا و پهلوی، نقشی چنین عظیم و چنین انباشته از درونمایهٔ شوم استعماری در کشور ایفا کرده باشند^۲ و لذا در واقع گزینش آنها به عنوان

۱ - هنوز این صحنه تاریخی ادامه دارد ولی همه چیز حاکی از آنست که پروندهٔ سطرهٔ جهانی بورژوازی انگلوساکسون بسته می‌شود. تلاش کابینه ریگان یکی از آخرین تلاش‌های پیش از زوال است.

۲ - مؤتمن الملک و مشیرالدوله نیز دو برادرند ولی آنها نقش محتاط ملی نمایانه‌ای داشتند و به «آبروی» سیاسی خود دلبستگی نشان می‌دادند.

مستوره کالای استعماری کاری از روی هوس و به‌عبث نیست و آنها با چهره و عنوان و کاریز [حرفه] سیاسی و کار حیاتی خود کاملاً عصری را منعکس می‌کنند.

میرزا حسن‌خان وثوق‌الدوله در بهمن ماه ۱۳۲۹ شمسی در سن ۸۱- ۸۲ سالگی در شهر تهران بی سر و صدا در گذشت. خود او زمانی به مستوفی‌الممالک، که او را به سبب رشوه‌ستانی از بیگانگان و بی‌پروایی در مال‌اندوزی، نصیحت‌وار ملامت کرده بود، پیغام فرستاد: «آبوی مالی در زندگی گرد نیامورد. ولی پدر سرکار آقا (مستوفی) و پدران آقایان مشیرالدوله ومؤتمن‌الملک، هر کدام ثروت‌های کلانی از راه دزدی و اختلاس به هم زدند و برای شما به ارث گذاشتند. لذا شما امکان یافتید «بلندنظر» و «بی‌نیاز» شوید و سرکار آقا در مجلس شوری فرمودید: «من نه آجیل می‌دهم و نه آجیل می‌ستانم.» حالا بنده قدری ثروت‌اندوزی می‌کنم و برای بازماندگانم باقی می‌گذارم، آن وقت آنها هم مانند شما باوقار و چشم و دل سیر خواهند شد و نصیحتی را که شما به من می‌کنید، به دیگران خواهند کرد.»

از سندیت و وثوق این سخنان منتسب به وثوق اطلاع دقیقی نداریم، ولی از وجنات روایت چنین بر می‌آید که باید درست باشد. وثوق‌الدوله مردی گستاخ بود و همکاران و «هم‌ریشان» خود را نیک می‌شناخت، و لذا به آنها اجازه فضولی تحت عنوان موعظه نمی‌داد. و نیز گویا تنها فرزند ذکور و وثوق‌الدوله، سبیلی مستوفی‌وار نهاده و رفتاری درویشانه دارد! ولی وثوق از طریق چهار دختر خود با خانواده‌های امینی و اعلم و مصدق و خواجه‌نوری وصلت کرده است.^۱ این خواجه‌نوری از نوادگان همان میرزا آقاخان صدراعظم نوری است که قاتل امیرکبیر و از خائنان بنام تاریخ معاصر ایران است. (برای شرح حال رجوع کنید به «سیاستگران دوران قاجار» از خان ملک ساسانی).

حتماً دست‌تنگی نسبی میرزا ابراهیم‌خان معتمدالسلطنه (پدر) نتیجه

۱ - جالب است بدانیم که اشخاصی از قبیل سرتیپ ارفع، سرتیپ دادور، دکتر معاون، دکتر فرهاد، دکتر محمد مصدق، دکتر متین‌دفتری، دادور (وثوق‌السلطنه) و شکوه‌الملک و غیره نیز در شجره این دو برادر بوده‌اند.

به اصطلاح بی‌عرضگی‌اش در چپاول بود، وَاِلّا خود او پسر میرزا محمد قوام‌الدوله بود و میرزا محمد قوام‌الدوله (کوچک) فرزند قوام‌الدوله بزرگ، وزیر عباس میرزای ولیعهد بود و احمد قوام‌السلطنه نام قوام را از این اجدادش به ارث برده بود. البته در دستگاه عباس میرزای ولیعهد که فردی مانند قائم‌مقام در آن دخالت داشت، دزدی دشوار بود و حساب و کتاب بیشتری مراعات می‌شد و بچاپ بچاپ و پیشکش‌گیری مرسوم کمتر انجام می‌گرفت، ولی به هر جهت اعیان آن روزگار، حتی نجیب‌ترینشان ممکن نبود به اصطلاح مرسوم، «انگشت خود را به روغن رشوه چرب نکنند». حتماً این در حدودی بود که مخارج سنگین اندرونی و بیرونی و مهمان و نوکر بگذرد و از آن حدود تجاوز نمی‌کرد.

با این وجود، میرزا حسن‌خان به علت هشیاری در درس و آشنا شدن با ادب فارسی و مقدمات عربی و اطلاع محدود از زبان‌های فرانسه و انگلیسی و خط و ربط خوب، در مسابقهٔ اعیانیت در دربار ناصرالدین شاه قاجار زود گل کرد. هجده - نوزده ساله بود که مستوفی آذربایجان شد! سال بعد، به او لقب «جناب» عطا کردند. در سال ۱۳۱۲ هجری قمری به دریافت لقب «وثوق‌الملک» مفتخر شد! دو سال بعد لقب «وثوق‌الدوله» به او داده شد و با همین لقب شصت سال تمام به‌سر برد. لقب «وثوق‌الدوله» متناسب با شغل مستوفی‌گری میرزا حسن‌خان بود که پدر در پدر به امور مالیاتی و سررشته‌داری اشتغال داشتند، و با توجه به پیام مستوفی‌الممالک معلوم می‌شود که این وثوق‌الدوله تا چه اندازه‌ای در خورد لقبی بود که به او از جانب ناصرالدین شاه عطا می‌شد! بعدها معلوم شد که این عدم لیاقت برای جلب «وثوق» در امور مالی به سیاست نیز سرایت کرده و این مرد در صدد برآمد تمام ایران را به استعمارطلبان انگلیسی بفروشد.

سیاستمداران بورژوازی را به طعنه جانوران سیاسی = Zoô politikôm^۱

۱- واژه یونانی تحت اللفظی یعنی «حیوان مدنی الطبع» که ارسطو در تعریف انسان به کار می‌برد، با لغت «پلنیک» بازی لفظی می‌شود و از آن صفات ردیلائے سیاستمداران اشرافی و بورژوا مستفاد می‌گردد.

می‌نامند و وثوق‌الدوله از آن جانوران سیاسی بود که ستارهٔ اقبالش به سرعت در آسمان ایران بالا گرفت. احتمالاً از دوران پدرانش با فراماسونری و جناح انگلیسی هیأت حاکمهٔ ایران بند و بست‌هایی بود، و لذا وثوق در زمینهٔ مساعد رشد می‌کرد. این راز که وی انگلوفیل ولی برادرش از همان عهد احمد شاه یانکوفیل شد، برای ما روشن نیست، زیرا تقسیم‌بندی «کلاسیک» عصر قاجار روسوفیلی و انگلوفیلی و ژرمانوفیلی بود و یانکوفیلی یک بینش سیاسی تازه بود که به‌ویژه در ایام جنگ جهانی اول، خود آمریکاییان القا می‌کردند، زیرا قصد باج‌گیری از رقیب - پسرعموی انگلیسی داشتند. به این مطلب در بخش زندگی قوام بار دیگر باز خواهیم گشت.

پس باید فرض کرد که سفارت «دولت فخمیهٔ بریتانیای کبیر» و سازمان‌های فراماسونری و مؤسسات «فارن آفیس»^۱ و «اینتلیجنس سرویس» و وثوق‌الدوله را خیلی زود شناختند. تصادفی نیست که این خادم صدیق سلطنت استبدادی ناصرالدین شاه و مظفرالدین شاه و محمدعلی شاه قاجار، ناگهان پس از فتح تهران به دست مجاهدان انقلابی آذربایجان و گیلان و بختیاری‌ها^۲ رئیس «کمیسون فوق‌العاده» هیأت مدیرهٔ کشور می‌شود، یعنی حادثه‌ای که به قول کسروی در تاریخ آذربایجان: «در خورد هر گونه شگفت است!»

نشستن کسی مانند وثوق‌الدوله بر مسند «مشروطیت» در حالی که افرادی مانند ستارخان را در باغ اتابک و حیدر عمواغلی را در جنگل پسیخان و غفارزاده را در خیابان رشت به گلوله می‌بندند، عبرت‌انگیز است. اینکه استعمار و ارتجاع می‌توانست با چنین سهولتی نقشه‌های گستاخانهٔ خود را عملی کند، یک علت مهمش در بی‌خبری عمومی، ضعف و عدم تشکل و ناآگاهی توده‌ها بود که نمی‌توانستند از کلاف سردرگم سیاست سر در آورند. حتی در انقلاب کنونی ما که طبقهٔ کارگری بزرگ و قشرهای دهقانی نسبتاً

۱ - یعنی وزارت خارجهٔ انگلیس (Foreign Office).

۲ - در انقلاب مشروطیت نیز مانند انقلاب اخیر، امپریالیسم و ارتجاع جمع کثیری از هواداران خود را برای «تصرف دژ از درون» وارد ساختند. خان‌های بختیاری را یکی از مورخان به «گرگ‌های در پوست شیر» تشبیه می‌کند و هدف آنها این بود که شیران واقعی انقلاب (مانند ستارخان‌ها و حیدر عمواغلی‌ها) بر جریان چیره نشوند.

روشن وجود دارد، سطحی‌بینی و جهالت هنوز دارای نقش مهمی است، و امپریالیسم و ارتجاع می‌کوشند از آن سود برند. در آن ایام، کم کسی بود که به کُنه مطلب پی می‌برد و از کلاف آشفته سیاست سر در می‌آورد. حتی آنها که خود را وارد سیاست می‌پنداشتند و به اصطلاح آن عصر «کله‌شان بوی قرمه‌سبزی می‌داد»^۱، جز لُفّاظی بی‌هوده، کاری نمی‌کردند و مرتکب اشتباهات سنگین در داوری نسبت به حوادث و اشخاص می‌شدند.^۲

همین اعتماد عمیق انگلستان به وثوق الدوله موجب شد که پس از انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ در روسیه، انگلستان وی را برای مهم‌ترین نقشه‌های خود نامزد کند. این نقشه نظیر نقشه‌ای بود که انگلستان در عراق اجرا کرد و این کشور را به تحت‌الحمايه خود بدل ساخت. البته وثوق الدوله در قبال اجرای خیانت عظیمی که به گردن گرفته بود، مفتخر به دریافت رشوه قابل ملاحظه‌ای به صورت لیره انگلیسی از جانب ولی نعمت خود شد.

اجازه دهید به این مطلب با شرح و تفصیل بپردازیم.

پس از انقلاب اکتبر، امپریالیسم انگلستان اطمینان داشت که خواهد توانست جلوی بلشویک‌ها را در قفقاز بگیرد و با کمک سپاهیان ژنرال روسی دنیکین و دخالت مستقیم خودش (ژنرال دِنسترویل) و سازمان ناسیونالیست ارمنی به نام «داشناک‌سوتیون» و سازمان ناسیونالیست و پان‌تورکیست باکو به نام «مساواتیست» و نیز ناسیونالیست‌ها و منشویک‌های گرجی، قفقاز را به یک سلسله کشورهای به‌ظاهر مستقل دست‌نشانده مبدل کند.

در صورت تحقق این آرزوی لندن، ایران دیگر کشوری نبود که بلاواسطه

۱- منشأ این اصطلاح سخیف آنست که افراد سیاسی در خطر زندانی شدن و به قتل رسیدن بودند. لذا کسی که در «مقولات» دخالت می‌کرد، خود را به خطر مرگ دچار می‌ساخت و بازماندگانش پس از او بایستی مجلس تذکر برپا دارند و «قرمه‌سبزی» به مهمانان بدهند. مانند اصطلاح «بوی حلوايش می‌آید» در حق افرادی که سن آنها بسیار بالا است.

۲- سیاست در دوران معاصر به واسطه نقش مهم سازمان‌های اکتشافی و بالا رفتن حد سریت و علمیت آن، غالباً زمانی «رو می‌شود» که کاملاً در صحنه جهان یا کشور شکل خود را ظاهر کرده، و لا در شطرنج دیپلماسی خواندن «دست حریف» جز برای اهلس و جز براساس اطلاعات وسیع و موثق دشوار است.

بین متصرفات روسیه تزاری سابق و مستعمره انگلیسی هند، حائل باشد. یعنی دیگر لازم نبود ایران نقش «کشور حائل» (Bumper State) را ایفا کند. این نقش به آذربایجان و ارمنستان و گرجستان به اصطلاح مستقل منتقل می‌شد. در این حالت ایران می‌توانست مستقیماً و سراپا زیر رهبری انگلستان قرار گیرد و به صورت «کشور تحت‌الحمایه» (Protectorate) در آید. انگلیسی‌ها در ایام قدرت روسیه تزاری در سال‌های ۱۹۰۷ و ۱۹۰۹ دوبار در صدد تقسیم ایران با رقیب برآمدند تا مرزهای هندوستان را امن و دسترس خود را به منابع نفت تضمین نمایند. حالا می‌شد تمام ایران را بی‌هراس از رقیب بلعید. امپراطوری هرگز تصور نمی‌کرد که «هرج و مرج بلشویکی» قادر باشد نظامی ایجاد کند، قادر باشد او را از قفقاز براند، احزاب و گروه‌های ضدانقلابی را به گریز وادارد. وثوق‌الدوله مانند نوری سعید پاشا، آن چهره‌ای بود که باید سیاست دشوار تحت‌الحمایه‌سازی ایران را اجرا کند. این کار در عراق بسیار آسان بود و در ایران بسیار دشوار. در ایران پس از انقلاب مشروطیت، سطح آگاهی ملی به شکل جالبی بالا بود.

امپراطوری «خرمند» انگلیس نه فقط این را ندید که انقلاب بلشویکی به رهبری لنین قادر است دولت مقتدری به وجود آورد، این را هم ندید که با مردم ایران که سخت پایبند استقلال میهن خود هستند، از این بازی‌ها نمی‌توان کرد. چرا وثوق‌الدوله این نقش را پذیرفت؟ حرص لیره؟ اعتقاد به قدر قدرت بودن لندن؟ هر دو؟ به هر جهت کور خوانده و دست به خودکشی سیاسی زد. برای تبدیل ایران به «تحت‌الحمایه» باید قراردادی بسته شود. وثوق‌الدوله در ایام جنگ جهانی (۱۹۱۵) تشکیل واحد نظامی انگلیسی «تفنگداران جنوب ایران» S.P.R.^۱ تحت فرماندهی ژنرال سِر پرسی سایکس را تهنیت گفته بود و نشان داده بود که وی برای تأیید اقدامات غیروجیه به حد کافی وقیح است. چنین کسی می‌توانست قرارداد ۱۹۱۹ با انگلیس را بدون دغدغه و جدان امضا

۱- S.P.R حروف اولیه عنوان انگلیسی "South Persian Riflers" است که در ایران به «پلیس جنوب» معروف شد. شبکه جاسوسی آلمان قیصری و ژرمانوفیل‌های جنوب از احساسات ملی‌عشایر ما برای مبارزه رو یا رو با این نیروی مداخله‌گر استفاده کردند و این از آن مواردی است که تضادهای امپریالیستی کار نبرد خلقی را تسهیل می‌کند.

کند.

و ثوق الدوله وقتی به نخست‌وزیری رسید، قرارداد اسارت‌بار را امضا کرد، و این عمل او در حکم افروختن فتیلهٔ یک توپ نیرومند بود. ایران بلافاصله منفجر شد. قیام‌های مسلحانه در شمال (خراسان، مازندران، گیلان، آذربایجان) و در جنوب (عشایر تنگستان و بهارلو) گسترش یافت.^۱ در تهران احزاب و گروه‌های ملی در مجلس و مطبوعات و خارج از آن سخت وارد میدان عمل شدند. شیخ محمد خیابانی رهبر خیزش تبریز آشکارا گفت: «ما علیه و ثوق الدوله قیام کرده‌ایم». نویسندگان و شاعران بنام دوران، موجی عظیم از احساس ملی به راه انداختند. اشعار وطنی فراوانی سروده شد. اشعاری در هجو و خوار ساختن شخص و ثوق الدوله به میان آمد که در آن از رکاکت پرهیزی نبود.^۲ و ثوق الدوله با همهٔ بی‌شرمی خود تاب چنین انفجار سراسری را نداشت و تعادل درونی خود را از دست داد. وی با همهٔ «پوست کلفتی» که آن را از شرایط اولیهٔ سیاستمداری در ایران می‌شمرند، استعفا کرد و نزد خود تعجب می‌کرد که این واژه‌اک ناچیز «استقلال» چیست که این ابلهان عقب‌ماندهٔ شرقی را از قبول حمایت امپراطوری زرّین غرب محروم می‌کند.

در تاریخ معاصر ایران چهار واکنش خلقی، مانند ترکش اتمی، مبتکران خیانت را به عقب‌نشینی واداشت: (۱) واکنش علیه قرارداد رژی (تباکو) به فتوای میرزای شیرازی، (۲) واکنش علیه قرارداد ۱۹۱۹ و حکومت و ثوق الدوله، (۳) واکنش علیه قوام در ۳۰ تیر ۱۳۳۱، (۴) واکنش علیه محمدرضا پهلوی در جریان انقلاب اخیر. این واکنش‌ها بدون استثنا به پیروزی خلق و سرنگونی دشمنانش منجر شد. در این واکنش‌ها مردم هم متحد و هم کوبنده عمل کردند. و این نکته بسیاری چیزها را در مورد ملت ما نشان می‌دهد و ثابت می‌کند که

۱- می‌توان حدس زد که آژانس عمال آلمان‌ها و ترک‌ها برای بسط احساسات ضدانگلیسی زمینه مساعد یافته بودند. دو جاسوس آلمانی یعنی واسموس و گتینگ (Götting) یک شبکه ۳۰۰ نفری در ایران داشتند و با استفاده از نفرت ملی علیه امپراطوری انگلیس و تزاریسیم، توانسته بودند از فعالیت ملتون استفاده کنند و ژرمانوفیلی را اشاعه دهند.

۲- از نمونه‌های اشعار فوق می‌توان این بیت معروف را یاد کرد:

ای و ثوق الدوله! ایران ملک بابایت نبود یا خراج دختر هر شب به یکجایت نبود

نیروی متحد و متعرض خلق نیروی شکست‌ناپذیری است. در واکنش وسیع و هماهنگ علیه قرارداد ۱۹۱۹ باید نقش «حزب دموکرات» را که در آن ایام در مجلس نفوذ فراوان داشت و فعالیت افرادی مانند مستوفی‌الممالک، سلیمان میرزا، دکتر مصدق، ملک‌الشعراى بهار و غیره را از نظر دور نداشت. باری، هر اندازه این پیروزی خلقی مایهٔ ننگ و سرشکستگی ابدی و ثوق‌الدوله شد، برای مردم ایران افتخار به بار آورد. و ثوق‌الدوله دانست که بی‌پروا «آجیل گرفتن» و در قبالش میهن را به حراج گذاشتن کار ساده‌ای نیست. او شاید پی برد که از دیپلماسی ارباب انگلیسی، چیزی قوی‌تر به نام جنبش مردم وجود دارد.^۱

نه انگلیس‌ها و نه رضا شاه بعدها جرأت نکردند سیاستمدار شکست‌خورده را وارد صحنه کنند. او ابتدا کمی در حاشیهٔ سیاست باقی ماند و سپس در ۵۶ سالگی، بالمره «خدمت» را ترک گفت و خانه‌نشین شد. در این فاصله، مدتی به اروپا سفر کرد. ولی امپریالیسم خادم وفادار خود را از یاد نبرد. در سال ۱۳۱۴ هجری شمسی، موقعی که و ثوق‌الدوله ۶۲ ساله بود، بنا به توصیهٔ اربابان انگلیسی و توافق رضا شاه، وی رئیس «فرهنگستان» نوین‌یاد ایران گردید و مدتی کوتاه در این سمت ماند، و سپس آن را ترک گفت و دوباره به اروپا رفت. ایرانیان در آن ایام این مرد را از راه اشعار عشقی و عارف و برخی اسناد تاریخی کمابیش می‌شناختند، ولی در قبال شغل فرهنگی او واکنشی نکردند. در همین ایام برخی اشعار او در مجلات ادبی چاپ شد که از آن

۱ - و ثوق‌الدوله از حوادث نتیجه گرفت که او بدشانس است. قطعه فصیح و معروف او در بارهٔ حادثه شکستن چرخ اتوموبیلش در نتیجه تصادف با شاخ گاوی که در جاده افتاده بود، با همه زیبایی، تفکر خرافی او را نشان می‌دهد:

چون بد آید هر چه آید، بد شود
یک بلا ده گردد و ده صد شود
آتش از گرمی فتد، مهر از فروغ
فلسفه باطل شود، منطق دروغ
پهلوانی را بگرداند خسی
چیره گردد پشاه‌ای بر کرکسی
کور گردد چشم عقل کنجکاو
بشکند گردونه‌ای را شاخ گاو

جمله چکامه شکواییه‌ایست که ابیاتی را از آن نقل خواهیم کرد. پیداست که همه این تمهیدات برای آن بود که آب تطهیر بر روی وثوق‌الدوله بریزند و به او پاداشی دهند.

اما قرارداد ۱۹۱۹ چنان قرارداد اسارت‌باری بود که نه تنها در کشور، بلکه در جهان انگیزه واکنش دولت‌ها شد. روسیه شوروی انقلابی در ۲۸ اوت ۱۹۱۹ اعلامیه‌ای صادر کرد و در اعلامیه تصریح نمود که وی قرارداد را «به رسمیت نمی‌شناسد». حریفان امپریالیستی انگلیس، یعنی فرانسه و آمریکا نیز که از اشتباهی جهان‌خواری رقیب به خشم آمده بودند، از این قرارداد به طغیان آمدند. بلافاصله پس از جنگ اول، آمریکا قصد داشت به سراغ منابع نفت «جهان قدیم» برود ولی انگلیس‌ها سرانجام حریف ثروتمند و قلدر را به قبول سیاست «عزلت‌گزینی» (Isolationisme) واداشتند و بر اساس اصل «مونرو» و «آمریکا مال آمریکاییان است» او را به نیمکره غربی بازگرداندند.

در خود کشور واکنش به طور اساسی مسلحانه بود. جنبش، آذربایجان، گیلان، مازندران، خراسان، اصفهان، کرمان، آباد، شیراز، نیریز، ایلات تنگستان و بهارلو را فرا گرفت. جنبش سیاسی که تهران مرکز فوران آن بود نیز در سراسر کشور اشاعه یافت. علل زیادی در پایه این «نه» غرنده و خشمناک مردم ایران وجود دارد که خود در خورد تحلیل تاریخی جداگانه‌ایست.

به موجب قرارداد ۱۹۱۹، انگلیس می‌بایست دولت وثوق‌الدوله را با پرداخت ماهانه ۲۲۵ هزار لیره اداره کند. این کشور استعماری که خود «سیتی» (City) مرکز مالی جهان را به وجود آورده، مایل بود امور مالی خاورزمین را نیز تحت نظارت خویش گیرد، لذا یک «بانک شرق» موافق قرارداد در تهران دایر می‌ساخت. حتی قبل از تصویب قرارداد، دولت انگلستان آریتاچ سمیث را برای اداره امور مالی ایران اعزام داشت.

موافق قرارداد ۱۹۱۹ ارتش ایران کلاً تحت نظارت مستشاران انگلیسی قرار می‌گرفت. این کار پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ بالاخره به دست آمریکا به دست محمدرضا پهلوی انجام شد. میلسپو در کتاب خود به نام «آمریکاییان در ایران» با تأکید «ناسیونالیسم» ایرانی را به باد مسخره می‌گیرد

و به قیومیت غرب بر این کشور معتقد است. این طرز تفکر برای همه امپریالیست‌ها نمونه‌وار است.

موافق قرارداد ۱۹۱۹، انگلستان عوارض گمرکی کالاهای خود را فوق‌العاده تنزل داد و برعکس، بر عوارض گمرکی کالاهای وارده از روسیه افزود. هدف، «دک کردن» روسیه از صحنه بازرگانی کشور ما بود. انگلستان می‌پنداشت که روسیه قد راست نخواهد کرد و وی قادر است با رقیب خطرناک سابق خود اینک موافق هوس خود رفتار کند.

موافق قرارداد می‌بایست یک رشته راه‌آهن‌های استراتژیک و بازرگانی تحت اداره انگلستان در ایران دایر شود. قرار بود «کمپانی نفت شمال» آغاز کار نماید و منابع شمال از دست رقبای آمریکایی یا روسی خارج گردد. آمریکا که به تسلط شرکت «استاندارد اویل» و «سینکлер اویل» به نفت شمال ذی‌علاقه بود، طبیعتاً این طماعی بی‌حد حریف را که می‌خواست هم نفت جنوب و هم نفت شمال ایران را داشته باشد، نمی‌پسندید.

و ثوق‌الدوله برای سرکوب پایداری مردم دست به بگیر و ببند و تبعید زد. از آن جمله، شاعر ملی، عشقی، زندانی شد. ولی در پاسخ او گفتند: «چندان زندان‌هایت را پُر می‌کنیم که دیگر در آن جایی باقی نماند.»

برای انگلوفیل‌های جاه‌طلب و بی‌وجدانی امثال و ثوق‌الدوله، تقی‌زاده، سیدضیاء، و رضاخان، همه اینها چه اشکالی داشت. آنها ارزشی برای «کلاه‌نمدی‌های ایران» قائل نبودند. با این حال، همین مردم «فارن آفیس» را به زانو در آوردند.

و ثوق‌الدوله به سایه گریخت و در این اواخر به سفته‌بازی زمین‌های موات پرداخت. از خود اربابان به تصاویر آنها به روی سکه‌ها پناه برد و سیاست وصلت با «هزار خانواده» را دنبال کرد. او دیگر به «گره مرده» سیاسی بدل شده بود.

جالب است که و ثوق‌الدوله ابداً احساس ناراحتی اخلاقی نمی‌کرد، بلکه برعکس، همه حوادث را با طالع ناخجسته و پستی اهل زمانه توضیح می‌داد. این در ایران و در میان رجال آن بسیار مرسوم است. قصیده شکواییه بلند و

فصیحی که بدان اشاره کردیم، همین روحیه را نشان می‌دهد. و اینک چند بیت از این قصیده:

بگذشت در حسرت مرا بس ماه‌ها و سال‌ها
چون است حال ار بگذرد، دائم بدین منوال‌ها
احوال بر من چیره شد، چشم جهان‌بین خیره شد
وین آب صافی تیره شد، بس ماند در گودال‌ها
دل پر اَسف از ماضیم، وز حال بس ناراضیم
تا خود چه راند قاضیم تقدیر استقبال‌ها
نقش جبین در هم شده، فرّ جوانی کم شده
شمشاد قامت خم شده، گشته الف‌ها دال‌ها
گویی که صبح واپسین، رخ کرد و مُنشق شد زمین
وین ابرهای قیر و کین، برجست از آن زلزال‌ها
این ابلهان و گول‌ها، مستی ددان و غول‌ها
در فعل چون مفعول‌ها، در قول چون قوال‌ها
بر دیگران تسخرزنان، خود عیب خود پنهان کنان
با خاک و خاشاک آکنان، چون گربگان پیخال‌ها
گفتا نعمه چون برم باری، که جنس طائر
بار دگر گفت اُشترم، چون گسترانم بال‌ها
...الی آخر قصیده.

این قصیده در ایامی سروده شده که شاعر در دهلیز سکوت و روی‌پوشی سیاسی نشسته بود. آیا در واقع دل او از ماضی پُر اَسف بود؟ البته نه، زیرا او همه کسانی را که به او «تسخر می‌زنند»، مستی ددان و غول‌ها، مستی ابلهان و گول‌ها می‌داند و حتی بدان‌ها دشنام رکیک می‌دهد. و تنها بر انحنای شمشاد قامت و کاهش فرّ جوانی و تاری چشم جهان‌بین خود اسف می‌خورد. پیری او را بیشتر رنج می‌دهد تا گناهان جوانی، و از اینکه در قبال او آن غوغای عظیم بر پا شد، غرق حیرت است: حیرت و نه عبرت! حیرت از غولانی که این فرشته خیرخواه را راندند! این شیوه «ضربنی و بکی، سبغنی و اشتکی» در

ایران ما سخت مرسوم بود یا هست. وثوق الدوله در «بیان‌نامه‌ای» حکومت ۱۲ ماهه خود را توجیه می‌کند. این بیان‌نامه که ضمناً دارای اعترافات جالبی است، سراپا خواندنی است، ولی ما بخشی از آن را که فرزند وثوق الدوله نیز در جزوه «چهار فصل» نقل کرده، می‌آوریم:

«بسی مشعوف و خورسند(?) هستم که به یاری خدای تعالی نخستین تکالیف معرفتی خود را با هدایت عقل و وجدان و به نیروی آن درجه توانایی که باری تعالی جل اسمه به این بنده ضعیفه عطا فرموده... انجام دادم.»

(به قول شاعر: کس نگوید که دوغ من ترش است) و ادامه می‌دهد:

«در ادای این وظیفه صعب، پس از تأییدات غیبیه و توجهات اولیای اسلام(!) و اتکای به تقویت‌های شاهانه (که البته علل اصلی موفقیت این جانب بود) مساعدت و حسن موافقت اولیای دولت انگلستان نیز عامل مؤثر قوی گردید و البته نباید از امتنان مساعدت‌های آن دولت خاموش نشست. دولت معظم انگلستان در عقیده جلوگیری از هرج و مرج و ایجاد امنیت و نظم در ایران (نفت و سوق الجیشی و بازار مطرح نیست!) با اولیای دولت شاهنشاهی ابراز موافقت نمود. حصول این مقصود را موافق با مصالح خویش یافت و در حدودی که وضعیات عمومی اجازه می‌داد، از کمک به کابینه این جانب مضایقه ننمود.»

این عصاره اشرافیت فراماسونر که از عنفوان شباب مستوفی آذربایجان و بعدها دو بار وکیل مجلس (دوره اول و دوره پنجم) و سه بار وزیر خارجه و دو بار وزیر داخله و وزیر مالیه و وزیر عدلیه و وزیر علوم و نخست‌وزیر و رئیس فرهنگستان بوده، باید هم با این دید و منطق سخن گوید.

جاه‌طلبی جناب ایشان به حدی بود که در زمان نخست‌وزیری برادرش احمد قوام در ۱۳۲۱ (دوران جنگ جهانی دوم) باز دلش خواست مقامی داشته باشد و سفارت آمریکا را از برادرش متوقع بود. برادرش که این «ریسک» سیاسی را برای خود صلاح نمی‌دانست، طی نامه‌ای «بچه گول‌زنک» او را به

قبول سفارت ترکیه تشویق می‌کند که بعد از راه ترکیه به آمریکا برود و آن هم سر نمی‌گیرد.

وقتی به رفتار برادرش می‌نگریم که تا بالای ۸۰ سالگی همین روش‌ها را داشته، معلوم می‌شود چیزی که برای اخوان گرامی مطرح نبود، پندآموزی از تاریخ است. در نظر آنها «سیاست» یعنی همین کارها. سیاست در ایران وابسته، یعنی نوکری باتدبیر بودن و مُدبّر یعنی حيله‌گر و عوام‌فریب و بی‌وجدان. هدفِ سیاست کسب قدرت، هدفِ کسبِ قدرت، تحصیل ثروت، هدفِ تحصیل ثروت، برخورداری از عیش و نوش و اطاعت و احترام است، لاغیر. این است زندگی! شاید در خطاب به این جانوران سیاسی است که سعدی می‌گوید:

خور و خواب و خشم و شهوت، شغب است و جهل و ظلمت
حیوان خبر ندارد ز مکان آدمیت

در همان ایام که وثوق‌الدوله خود را تماماً به آغوش انگلستان می‌افکند، برادرش با آمریکا مغازله می‌کرد. در سابق نیز گفتیم که آمریکا خواستار نفت ایران بود و پس از انقلاب اکتبر و قطع رابطه قاجارها با دربار تزارها، احمد شاه در صدد برآمد که آمریکا را تکیه‌گاه سازد. احمد شاه محتاطانه از نزدیکی به آلمان پرهیز داشت، زیرا نمی‌خواست با دشمن محارب انگلستان وارد زد و بند شود، ولی وقتی آمریکا از راه شوستر و بعدها میلسپو کوشید تا دربار ایران را جلب کند، وی در این نزدیکی ضرری ندید. سیاستمداران نزدیک به احمد شاه مانند مستوفی‌الممالک، مؤتمن‌الملک، مشیرالدوله، مصدق‌السلطنه، قوام‌السلطنه و غیره نیز پس از یأس از اثربخشی سیاست تکیه به آلمان، دخالت دادن آمریکا را در امور ایران به فال نیک می‌گرفتند و استدلال می‌کردند که این کشور از ایران دور است و خطری برای تمامیت کشور ندارد و در سایه ثروت و قدرت صنعتی وی، ایران می‌تواند در قبال همسایگان بایستد. این «رؤیای طلایی» دربار و حامیانش به جایی نرسید. انگلستان در بند و بست جهانی قدرت خود را در نیمکره شرقی مستقر ساخت. شوستر و میلسپو از ایران رفتند. این واقعیت که اتحاد شوروی نیز با باز شدن پای امپریالیسم

درنده و نیرومندی در کنار انگلستان، به خاورمیانه مخالف بود، شکست تلاش‌های دولت ویلسون را تسریع کرد و قوام که «داو» سیاسی خود را در جایی ناسنجیده هشته بود، بیش از برادرش در دوران رضاخان در مُحاق افتاد. نگارنده از روابط شخصی وثوق و قوام خبری ندارد و نمی‌داند که آیا این دو روش نوعی «تقسیم کار» آگاهانهٔ دو برادر بود، یا نتیجهٔ نزدیکی قوام به سلطان احمد شاه. آنچه مسلم است، پس از سقوط رضاخان، هم قوام به سراغ میلیسپو رفت و هم آمریکاییان به سراغ قوام آمدند، و قوام تا آخر عمر خود را به پرچم ستاره‌ها و نوارها، ولو در ظاهر، وفادار نشان داد. باری، دیرتر به قوام السلطنه خواهیم پرداخت.

خسوف و محاق وثوق الدوله علاوه بر عللی که یاد کردیم شاید این علت را نیز داشت که رضاخان ترجیح می‌داد کادر گمنام و ناچیز صددرصد مطیعی را که برای او به جاسوسی و تروریسم و تملقات مطبوعاتی مشغول بودند، بالا بکشد و کسانی را که قبل از او نام و نشانی داشتند و از زیستنامهٔ خود وی باخبر بودند، دور سازد. حتی استفادهٔ او از حاجی مخبر السلطنه هدایت و ذکاءالملک فروغی نیز محدود و مشروط بود. پهلوی‌ها، پدر و پسر، کادر دولتی تازه‌ای را بالا کشیدند که در دوران قاجار اسم و رسمی نداشتند. در واقع این بورژوازی وابسته بود که فربه‌تر می‌شد و چاکران آستانه (Lobby) خاص خود را می‌آفرید. رجال سابق با رجال نوظهور از راه وصلت جوش می‌خوردند و در زمان محمدرضا سه نسل کادر دولتی، از منشأهای مختلف، دستگاه عظیم دولتی ایران را انباشته بودند که به «هزار خانواده» شهرت یافته‌اند. با آنکه تصادم و جدال وجود داشت (مثلاً جریان بند «ج»^۱ یا «قانون از کجا آورده‌ای؟» یا محاکمات بزرگ و افشای فهرست فراماسونرها را در زمان محمدرضا شاه به یاد آوریم)، با این حال درآمیختگی (Symbiose) نسل‌های مختلف کادر روی هم‌رفته «صلح‌آمیز» است. دلیل عمدهٔ آن ترس از انقلاب بود که هیأت حاکمه را به احتیاط و ا می‌داشت و علی‌رغم همهٔ اینها،

۱- منظور بند «ج» مطرح در قانون اصلاحات ارضی فعلی نیست، بلکه آن بند «ج» است که در اوائل سلطنت محمدرضا مطرح بود و به مسائل استخدامی و اداری ارتباط داشت.

آمد به سرش از آنچه می ترسید.

۲ - میرزا احمدخان قوام السلطنه

اگر «کاریر» سیاسی برادر ارشد عمری کوتاه داشت، برعکس، برادر کِهتر، احمد قوام از زمان احمد شاه تا اواسط حکومت محمدرضا شاه یا قریب ۳۵ سال در صحنه سیاست ایران بازیگر درجه اول بود. البته پس از نخست وزیری رضاخان قوام پرده نشین است تا شهریور ۱۳۲۰، ولی از این تاریخ تا ۳۰ تیر ۱۳۳۱ قوام چهره مرکزی سیاست ایران است. ویژگی نقش قوام در این دوران مستقر ساختن سیاست نواستعماری ایالات متحده در کشور ماست و هر لعتنی که نصیب این امپریالیسم آزمند و مردمخوار بشود، حتماً باید سهمی از آن را از آن راهگشای اصلی، یعنی قوام دانست.

قوام در ۱۲۹۳ هجری قمری (۱۲۵۲ شمسی) در ثلث آخر سلطنت استبدادی ناصرالدین شاه متولد شد و در ۳۱ تیرماه ۱۳۳۴ هجری شمسی (۱۹۵۵) به سکنه قلبی در گذشت. با محاسبات تقویمی مختلف، سن او بین ۸۲ تا ۸۵ نوسان می کند. مرگ قوام در دوران اوج فزاینده قدرت امپریالیسم آمریکای شمالی روی داد و او به عنوان سیاستمدار به مراتب از برادرش کامیابی های بیشتری داشت و با مرادهای برآورده تری مُرد و از دولتمردان وابسته «عصر طلایی دلار» است. وی بیست بار وزیر و هفت بار نخست وزیر شد.

قوام علاوه بر سیاستمداری و اطلاع از ادب فارسی از ملاکان بزرگ فتودال شمال و صاحب باغ های چای بود. املاک ذی قیمت قوام دو بار از خطر جست. یک بار در اثر فرار رضاخان که اگر زنده می ماند، املاک او را مانند املاک دیگران به تصرف خود در می آورد. پس از سقوط حکومت سه روزه قوام در ۱۳۳۱ در مقابل جنبش مردم، املاک قوام بنا به تصمیم مجلس مصادره شد، ولی بعد از سقوط دولت مصدق و با وساطت آمریکا و دخالت

محمدرضا این اموال را دوباره رسماً به وی پس دادند. قوام به عنوان مالک در لاهیجان جاه و جلالی داشت و حتی قنبر چهاردهی مباشر او به اتکای «حضرت اشرف» خود سرور مالکان محلی بود. در اواخر عمر، قوام با اجازه «خانم» با دختری روستایی ازدواج کرد که تنها فرزند قوام از اوست و همین امر آن امکانات «وصلتی» را که برادرش داشت، از او سلب نمود.

نخستین شغل قوام شرکت در زمره «عمله خلوت» ناصرالدین شاه بود. سپس پیشخدمت مخصوص شاه شد، و این در سال ۱۳۱۲ یعنی یک سال پیش از ترور شاه بود، و قوام در این موقع نوزده ساله بود.

قوام در پایه برادرش شاعر و ادیب نبود، ولی خطی بسیار خوش داشت و خود را دبیر و نویسنده دیوانی و حتی شاعر می دانست که در واقع در نگارش فرامین درباری قاجار کسب تخصص کرده بود.

پس از ترور ناصرالدین شاه به دست میرزا رضا کرمانی، احمدخان در سال ۱۳۱۴ هجری قمری (۱۸۹۲) رئیس دفتر امین الدوله والی آذربایجان شد و عملاً وارد دستگاه محمدعلی میرزا ولیعهد گردید، و در سال ۱۳۱۵ هجری قمری «منشی حضور» لقب گرفت.

لقب در سیستم‌های سلطنتی ایران از دوران پیش از اسلام نقش مهمی داشت. در ایام قاجار کار لقب‌دهی و لقب‌ستانی به ابتدال کشیده بود و وسیله‌ای بود برای پیشکش‌ستانی از سوی بخشنده لقب و چاپیدن مردم از طرف صاحب لقب.

سیستم القاب در باخترزمین نیز محتوای اخلاقی به از این نداشت و از زمان رم شیوع خاص یافته بود، ولی به هر جهت سلسله مراتب یا هیرارشی در جامعه باختری و از آن جمله دربار و کلیسیا نظم و «حساب و کتاب» بیشتری داشت. القاب اعیانیت فئودالی در اروپا با وجود اختلاف لفظی، یکی بود و از De, Baron, Vicomte, Comte, Marquis, Duc, Archiduc, Prince, Sir متشکل بود. در ارتش و کلیسیا و حتی اصناف بازرگانی (گیلد) و حرفه‌ای (کورپوراسیون) همین ترتیب مراعات می‌شد.

در ایران پس از اسلام شیوه لقب‌دهی ما با شیوه متداول در نزد خلفا

مخلوط شد و با افزودن پیشوند یا پسوند السلطان، السلاطین، السلطنه، المملکة، الممالک، الملک، الدوله، وزیر، حضور، دفتر، دیوان، سالار، سردار، لشگر، خان، باشی و غیره به انواع واژه‌ها، قطار عظیمی از القاب غیرروحانی (درباری و لشگری) ایجاد می‌شد. این خود یک موضوع تاریخی درخورد بررسی است که جا دارد از دوران هخامنشی تا دوران ما بررسی شود، و یکی از مظاهر تفرقه طبقاتی و وجود سلسله مراتب دولتی است، و در موارد بسیار بسیار محدود، ضرورت و توجیه دارد.

باری احمدخان از دوران صدارت عین الدوله «دبیر حضور» لقب یافت و سپس در کابینه مستوفی الممالک (که به آقا شهرت داشت) وزیر داخله شد و در کابینه صمصام السلطنه (۱۲۹۰) به همین سمت باقی ماند. وزارت داخله به واسطه ارتباطش با تعیین ولایه و حکام و در نتیجه کنترل انتخابات، مورد توجه شاه و سفارت‌ها بود و شخص وزیر داخله می‌بایست آدم مطمئن باشد که بتوان با او قرار و مدارها را گذاشت.

احمدخان به تدریج در زمان مظفرالدین شاه به فرد مؤثر دربار بدل گردید و دبیر مخصوص و رئیس دفتر سلطنتی شد و «فرمان مشروطیت» به خط او ست. قوام هر جا که مناسب می‌یافت به این عمل خود سخت می‌بالید، چنان‌که گویی مرگب و لایقه و قلم نئین او باعث تحقق و تجسم مشروطیت شده است و نه جنبش و جانفشانی مجاهدان خلق. این یک روانشناسی نمونه‌وار یک موجود بوروکرات است که برای «نگارشات» خود ارزش آفریننده واقعیت‌ها و سازنده تاریخ قائل است!

از دوران احمد شاه، قوام تماماً وارد مرکز اصلی سیاست شد و راه او از راه برادرش به تدریج جدا می‌شود. در حالی که وثوق الدوله خواستار تحکیم قدرت انگلستان بود، قوام به دنبال تمایلات شاه، روی به آلمان‌ها و سپس به آمریکاییان دارد. اسناد تاریخی نشان می‌دهد که هم آلمان و هم آمریکا به این رخنه در قرقگاه خاصه انگلستان علاقه داشتند و عمال آمریکا (به ویژه شوستر) با بذالت تمام وعد و وعیدها پخش می‌کردند.

ولی امید به پشتیبانی آمریکا یک توهم کوتاه مدت بیش نبود و نقش آمریکا

در ایران به دنبال بست و بندهای سیاستمداران غربی دوام نیافت. قوام در زمان احمد شاه والی خراسان شد. این دوران با کودتای ۳ حوت ۱۲۹۹ شمسی سیدضیاء-رضاخان مواجه شد. سیدضیاء مدیر روزنامه «رعد» از عمال اینتلیجنس سرویس بود و پدرش سیدعلی یزدی نیز با این دولت در ارتباط بود. رضاخان را ژنرال بیچراخف، از ژنرال‌های تزاری که خود را به انگلستان فروخته بود، به عنوان صاحب‌منصب قزاقی که در امنیت نظامی کار می‌کرد معرفی نمود و گویا مخابر تایمز (به نام رپورتر) او را به دنس‌ترویل شناساند.

کلنل محمدتقی‌خان پسیان رئیس ژاندارمری خراسان به محض کودتا و اعلام عوام‌فریبانه و تأثرال سیدضیاء به مبارزه با اشراف پوسیده و توقیف برخی از آنان، قوام را از خراسان اخراج کرد. کلنل چهار سال در آلمان بود و بر اساس احساس تند ملی‌گرایانه تا حدی مانند بسیاری امثال خود دچار توهم ژرمانوفیلی شده بود و تصور می‌کرد که می‌توان با کمک قیصر از شر تزارها و شاهان انگلیس خلاص شد.

رفتار کلنل در آن هنگام که قوام را رانده و خود فرمانروای خراسان شده بود، علاقه شدیدش را به ایران و مردم نشان می‌دهد و به همین جهت در سراسر کشور محبوبیت بزرگی کسب می‌کند. شهادت و بعدها او را به نماد یک سپاهی مردم‌دوست بدل می‌سازد و ذکرش را در تاریخ کشور ما جاویدان می‌گرداند.

سیدضیاءالدین مجبور می‌شود به «کابینه سیاه» کوتاه‌مدت خود به دستور ارباب خاتمه دهد و کشور را به سود رضاخان برای مدت بیست سال ترک گوید و به فلسطین برود. قوام که به دستور او محبوس شده بود آزاد و بلافاصله با دریافت لقب جناب اشرف از احمد شاه، رئیس‌الوزرا می‌شود. کلنل از به رسمیت شناختن کابینه قوام سر باز می‌زند و برای اداره ایالت خراسان یک «کمیته ملی» تشکیل می‌دهد.

قوام با یاری کنسولگری انگلیس در مشهد و فتوای متنفذ این استان نقشه‌ای به‌منظور محو کلنل طرح می‌کند. کلنل در نبرد با فتوای قوچان به

شهادت می‌رسد و سرش را می‌بُرند. عارف می‌گوید:

این سر، که نشان سرپرستی است
امروز رها ز قید هستی است
با دیده عبرتش ببینید!
این عاقبت وطن‌پرستی است

بدین سان کلنل به دستور قوام و در ایام کشورداری او نابود شد. قوام انتقام اخراج وهن‌آورش را از خراسان از وی کشید؛ انتقام به رسمیت نشناختن کابینه‌اش را کشید. قوام کارشناس اقدامات مزورانه و خونین که در اصطلاح امروزی «سیا»، بازی‌های چرکین (Dirty Tricks) نام دارد بود، و از دست زدن به چنین جنایاتی ابا نداشت. ولی وی، به‌ویژه پس از شهریور ۱۳۲۰، بارها در مجالس دوستان و ارادتمندان خود «سوگند یاد کرد» که در قتل کلنل بی‌گناه است و این ثمره بی‌باکی ابلهانه خود اوست و او هرگز نمی‌خواسته است که چنین بشود!

این اوج سالوسی سیاستمداران وابسته ایرانی است که انگشتانشان خون‌آلود و مژگانشان اشکبار است. ولی مردم ایران قتل پسیان را هرگز بر قوام نخواهند بخشید.

چه اندازه برای نگارنده موجب تأسف شد که به هنگام تصفح کتب مختلف در جستجوی زندگی قوام، سری هم به لغت‌نامه دهخدا زدم. متأسفانه این اثر ارجمند که نام دو ادیب نامی و محترم ما یعنی دهخدا و دکتر معین در پشت جلد آن نقش است، از زندگی طولانی سیاسی قوام تنها حوادث دوران پس از جنگ دوم جهانی، یعنی جنبش آذربایجان را برگزیده و قوام را با چهره یک «سیاستمدار کبیر» که توانسته است تمامیت کشور ما را نجات دهد، نشان داده است، یعنی جعلیات دربار و ساواک در این کتاب جلیل تکرار شده است.

باری در سال ۱۳۰۱ شمسی قوام برای بار دوم رئیس‌الوزرا شد. ولی این بار حامیان قوام ضعیف شده بودند و نتوانستند او را در قبال عروج پیش‌گیری‌ناپذیر سردار سپه، که وزیر جنگش بود، حفظ کنند. وزیر جنگ، نخست‌وزیر را عقب زد و خانه‌نشین کرد و مهم قدرت استبدادی را ابتدا به

بهانهٔ جمهوری و سرانجام با عنوان علنی سلطنت به دست گرفت و احمد شاه را به عنوان آخرین قاجار از ایران راند. احمد شاه که گاه به ژرمانوفیلی و گاه به یانکوفیلی تن در داده بود خود را تکیه‌گاه قابل اعتماد لندن نشان نداد.

تاریخ‌نویسان کنونی به علت بی‌خبری از اسناد سرویس‌های جاسوسی و آرشیوهای محرمانهٔ وزارت خارجه‌ها، از بسیار چیزها بی‌خبرند. حتی دربارهٔ سیاستمدار اوائل سدهٔ نوزدهم، تالیران، تنها برخی اسناد منتشره در ۱۹۳۳، صد سال پس از مرگ او، گوشه‌های مهمی از فعالیتش را برملا کرد. شاید از عواقب انقلاب بهمن به‌تدریج برملا شدن آن اسنادی باشد که در دوران امیر انتظام‌ها و بنی‌صدرها از اختیار دولت ایران خارج نشده است. ما هنوز باید منتظر برملا شدن اسناد محرمانهٔ کشورهای امپریالیستی باشیم تا برخی از فعل و انفعالات را بهتر درک کنیم.

اما اگر بخواهیم از منطق «جعبه سیاه» (Blackbox) استفاده کنیم و دود را علامت آتش و «بعره را علامت بعیر و نعره را علامت شیر» بدانیم، می‌توانیم دربارهٔ «تغییر رژیم» در ایران حدس‌هایی بزنیم.

روی کار آمدن سردار سپه گویا پیروزی جناح نظامی جاسوسی انگلستان مانند ژنرال دنسترویل، ژنرال آیرونساید، ژنرال ماله‌سون و ژنرال دیکسون و امثال آنست. ظاهراً وزارت خارجهٔ انگلستان و شاید «ایتلیجنس سرویس» کاندیده‌هایی از قبیل نصرت‌الدوله و سیدضیاءالدین را که با آنها ارتباط داشتند بهتر می‌پسندیدند. نظامی‌ها معتقد بودند که باید به دور کشور شوروی که از جنگ دشوار داخلی پیروز بیرون آمده بود، یک «کمر بند امنیت» (Cordon Sanitaire) کشید و یک سلسله رژیم‌های نظامی با ارتش و تسلیحات امروزی و ایدئولوژی ضدکمونیستی به وجود آورد. بدین سان، ژنرال مانرهایم در فنلاند، ژنرال پیلسودسکی در لهستان، ژنرال دیدزسی‌میگلی در رومانی، ژنرال مصطفی کمال پاشا در ترکیه، سردار سپه رضاخان در ایران، ژنرال امان‌الله میرزا در افغان و ژنرال چان‌کای‌چک در چین سرکار آمدند.

امان‌الله میرزا چون در اصلاحات عجله کرد و افکار عمومی را علیه خود برانگیخت و با شورش «بچه سقا» روبرو شد، با زین کشف حجاب شده‌اش،

ملکه ثریا، از راه ایران گریخت و خانواده نادر شاه سر کار آمد. لذا رضاخان که بیچراخف او را با تعاریف مثبت به انگلیس‌ها شناسانده بود، حریف نیرومندی بود و شاه قاجار و سیاستمداران اشرافی اطرافش ابداً قادر نبودند جلوی اعتلای او را بگیرند. آمریکا نیز به احمد شاه فهماند که قادر به کاری نیست. لذا شاه و محمدحسن میرزا ولیعهد عزیمت به پاریس را ترجیح دادند.

یکی از افسران وفادار به احمد شاه به او گفت:
 - اعلیحضرت امر بفرمایند و من فوراً سردار سپه را توقیف و به جوخه آتش می‌سپرم. شاه در جوابش گفت:
 - جدّ ما شاه شهید مردی به نام میرزا تقی‌خان را که بسیار سرکش بود کشت. تا امروز هم همه می‌گویند اگر میرزا تقی‌خان زنده می‌ماند ایران گلستان می‌شد. حالا سردار سپه هم ادعای اصلاحات دارد. اگر من او را نابود کنم، من هم باید مانند جدّ مرحومم تا قیام قیامت ملامت بشنوم. خیر! لازم نیست.

این «اپیزود» موثق است. از خود احمد شاه در پاریس شنیده شده بود. البته پاسخ احمد شاه به افسر وفادار «سیاستمدارانه» بود. او می‌دید که آمریکا قادر به دفاع از او نیست و انگلستان از رضاخان به سختی حمایت می‌کند و همسایه شمالی نیز در وضعی نیست که بتواند در ایران به تحولی کمک کند، و تازه اگر هم بتواند، به قاجار کمک نخواهد کرد. لذا صلاح خود را در عدم مقاومت دانست و این «استدلال» را برای توجیه خود تراشید.

با تغییر رژیم احمدخان، قوام‌السلطنه به سراغ چای‌کاری و ملک‌داری رفت. قوام پیری ۷۱ ساله بود که «از مدد بخت سازگار» کامی که از خدا می‌خواست مُیسّرش شد و رضاخان در اثر همکاری نزدیک با هیتلر مجبور شد ایران را ترک کند.

آلمان نازی در واردات ایران مقام اول را داشت و به‌وسیله دکتر لیندن بلات، امور مالی ایران را «میلسپووار» اداره می‌کرد، و ژنرال کاناریس در ایران شبکه مایر - شولته و حزب وابسته «کبود» را به وجود آورده بود. استنباط

غریزی نگارنده اینست که این نزدیکی تمام رژیم‌های گردهاگرد شوروی به هیتلر، جزء سیاست تدارک جنگ دوم علیه اتحاد شوروی بود که چمبرلین و دالادیه بدان دل‌بستگی فراوان داشتند. ولی بعید به نظر می‌رسد که رضاخان، علی‌رغم انگلستان، چنین بی‌احتیاطی را روا داشته باشد.

سیر حوادث چمبرلین را با شکست مواجه کرد. چرچیل به سیاست مقاومت علیه هیتلر (به قصد تضعیف او و با این اندیشه که بعدها از آلمان ضعیف شده علیه شوروی استفاده کند) اعتقاد داشت. لذا انگلستان در مقابل منطق دولت شوروی دایره همکاری نزدیک رضاخان و هیتلر هیچ‌گونه دلیلی نمی‌توانست ارائه کند. آنتونی ایدن وزیر خارجه چرچیل ضمن اعلامیه‌ای اعتراف کرد که رضاخان را آنها «آورده بودند» ولی دیگر از آنها هم حرف‌شنوی نداشت. این اعتراف ایدن مانند اعتراف چند سال دیگر او درباره شادمانی از سقوط دولت مصدق واقعاً تاریخی است.

در شهریور ۱۳۲۰ اتحاد شوروی بر اساس قرارداد ۱۹۲۱، و انگلستان خودسرانه، وارد ایران شدند. قوام وارد پُرمشغله‌ترین ایام حیات سیاسی خود شد. وی از این ایام تا مرگ سه بار به نخست‌وزیری رسید. بار اول در سال ۱۳۲۱ به مدت هفت ماه، بار دوم در سال‌های ۱۳۲۵-۱۳۲۷ به مدت یک سال و یازده ماه، و بار سوم در ۱۳۳۱ به مدت سه روز (۲۷ تا ۳۰ تیرماه).

هر بار قوام منشأ ماجراهای مهمی است. در بار اول میسیون میلیسپو را احیا می‌کند و به او اختیارات تام داده می‌شود؛ پیمان بازرگانی با آمریکا را امضا می‌نماید؛ ژاندارمری را به دست ژنرال آمریکایی شوارتسکف می‌سپارد، مواضع آمریکا تحکیم می‌گردد، ارتش آمریکا بدون کمترین مجوز قانونی با روایت قوام پای در خاک می‌گذارد. این آغاز پُرصلابت سیطره آمریکا در کشور ماست که ده‌ها سال به طول انجامیده و هنوز ایران به طور نهایی از چنگش نرهیده است.

هدف نخست‌وزیری دو ساله بار دوم قوام، در ظاهر «حل اختلافات» نفت و آذربایجان و توقف نیروهای شوروی در ایران است، ولی در واقع قوام در اینجا، به بازی‌های فریبکارانه و پیمان‌شکنانه‌ای دست می‌زند که تلقین آمریکا،

انگلیس و دربار بود و منجر به قطع روابط نزدیکی با اتحاد شوروی شد. هیأت حاکمه در ایران هرگز به استقرار این روابط طبیعی با یک دولت مترقی انقلابی تمایلی نداشتند، و حال آنکه هم گذشته نشان داد و هم آینده حتماً نشان خواهد داد که ایران می‌تواند از دوستی برابر حقوق و مبتنی بر صرفه متقابل با همسایه شوروی استفاده‌های عظیم ببرد و به یک کشور صنعتی مقتدر و مستقل بدل گردد. این منطق بی‌امان تاریخ طی دو دهه آینده راه خود را علی‌رغم هر مشکلی خواهد گشود.

قوام در کنار گسستن روابط با همسایه شمالی، دست به اقدامات ارتجاعی و تحریک‌آمیز و ضددموکراتیک متعددی زد، مانند ایجاد حزب مصنوعی «دموکرات ایران» و تصرف مجلس ۱۵، به رسمیت شناختن اتحادیه ارتجاعی عشایر جنوب، اعلام حکومت نظامی در خوزستان برای سرکوب جنبش نیرومند نفتگران، قبول خودمختاری فارس برای مقابله با آذربایجان تحت عنوان موافقت‌نامه «نهضت ملی»، اعدام ۷۶۰ تن در آذربایجان، سرکوب خونین جنبش کرد و اعدام خانواده قاضی، سرکوب بی‌امان جنبش‌های کارگری و دهقانی در سراسر ایران، وام‌گیری مشروط از آمریکاییان (بانک بین‌المللی ترمیم و توسعه)، قبول موجی از مستشاران آمریکایی به صورت میسیون نظامی، قرارداد خرید اسلحه، بازداشت هزارها تن، لغو قرارداد با شوروی در مورد نفت شمال.

ولی دربار و ستاد ارتش رزم‌آرا که قوام را به علت «یانکوفیل» بودنش نمی‌پسندیدند، با همه این جنایات، او را به تسلیم‌طلبی در قبال جنبش ملی آذربایجان و کردستان و نزدیکی به شوروی متنبس می‌کردند و سرانجام در زمستان ۱۳۲۷ وی ناچار شد از نخست‌وزیری دست بکشد و به اروپا برود. در سال ۱۳۲۸ مکاتباتی بین قوام و شاه انجام می‌گیرد که جالب است.

مثلی است معروف که «دیگ به دیگ می‌گوید رویت سیاه، سه‌پایه می‌گوید: «صلّ علی!»». پس از حوادث سرکوب جنبش آذربایجان و کردستان، قوام السلطنه به فرانسه سفر می‌کند و در اسفند ۱۳۲۸ نامه‌هایی بین او و دربار محمدرضا شاه رد و بدل می‌شود. قوام شاه را از دستبرد به قانون

اساسی (البته فقط به خاطر منافع زمره خودش) بر حذر می‌دارد. محمدرضا که جاده استبداد خود را هموار می‌ساخت، از این نامه بدش می‌آید و به حکیم‌الملک پاسخ آن را دیکته می‌کند. علی وثوق، فرزند وثوق‌الدوله در کتاب «چهار فصل» این نامه‌ها را می‌آورد. حکیم‌الملک از قول شاه به دزدی و رشوه‌خواری و سوءاستفاده‌های قوام از جواز فروشی در مورد گندم و برنج و اندوختن میلیون‌ها اشاره می‌کند. قوام از خود مدافعه می‌نماید و برعکس به زمین‌خواری و سوءاستفاده‌های کلان پهلوی از «املاک واگذاری» اشاره می‌نماید، و هر دو نیز لااقل در این مورد کاملاً راستگو هستند. قوام می‌نویسد:

«می‌فرمایید (یعنی شما اعلیحضرت پهلوی) مردم به‌خوبی واقف هستند چه کسانی در مدت حکومت خود میلیون‌ها اندوخته ذخیره کرده (یعنی قوام) و چه اشخاصی نیز میلیون‌ها در راه رفاه عموم صرف نموده‌اند (یعنی من، پهلوی) و در جای دیگر نیز اشاره به جواز فروشی و رشوه‌خواری فرمودند...»

سپس قوام از خود دفاع می‌کند که ابداً ذخیره‌ای در بانک‌ها ندارد و جوازا را هم دوستان «حزب دموکرات ایران» به خاطر پیشرفت سریع این حزب و به حساب حزب خریده‌اند و ربطی به او ندارد، و می‌افزاید:

«اینکه می‌فرمایید اشخاص میلیون‌ها در راه رفاه عمومی صرف نموده‌اند، از این قسمت هم خود مردم می‌دانند که این میلیون‌ها را خود (یعنی خود پهلوی‌ها) دارا بوده‌اند یا از اموال و املاک مردم فقیر و غنی این مملکت اندوخته و بعد که حفظ آن اموال غیرمقدور شد (یعنی بعد از سقوط رضا شاه و واگذاری املاک او به دولت) مقداری از آن را به چه مصارفی رسانده‌اند؟»

شهادت آقایان در حق هم معتبر است، و جالب است که آن دزد تاجدار، این دزد بی‌تاج را بار دیگر در سال ۱۳۳۰ با فرمان جهان‌مطاع ملوکانه به نخست‌وزیری می‌رساند.

علی وثوق در توصیف عمویش (احمد قوام) می‌نویسد:

«خاصّه بی‌اعتنایی، استبداد رأی و لجاجتش که در موارد عادی بروز می‌کرد، در مقایسه با روش رجال هم‌زمانش ... مورد قبول عام نبود.»

به نظر می‌رسید که قوام دیگر از صحنه رفته است، ولی تناقضات آمریکا و انگلیس بر سر نفت جنوب ادامه یافت و یک بار دیگر در ۲۷ تیر ۱۳۳۱ قوام با شعار «کشتیان را سیاستی دگر آمد» پس از اخذ دستور از هندرسن سفیر آمریکا، پس از آنکه مجلس به اختیارات دکتر مصدق رأی نمی‌دهد و وی مجبور به استعفا می‌شود، نخست‌وزیر می‌شود.

در اثر آتش گشودن به روی جنبش اعتراضی ۳۰ تیرماه ۱۳۳۱ مردم در دفاع از مصدق و شکست اقدام دولت، قوام در محیط ننگ و سرشکستگی مجبور به استعفا می‌شود. این سقوط، سخت به سقوط برادرش شبیه است: به همان اندازه خفت‌آمیز و بی‌برو برگرد. چهره قاتل پسیان یک بار دیگر کراحت خود را نشان داد و خلق مشت درشت خود را به تارکش کوبید. مرتجع ۸۰ ساله این بار برای ابد به زباله‌دان تاریخ افتاد.

امید است عصر این دین‌زورهای سیاسی در مقیاس جهان ما به تدریج به سر آید. به هر جهت، زندگی رنجبار، هراس‌آلود و حرمان‌زده ما در سایه تاریک آقایی به ظاهر بی‌زوال این اراذل گذشت. آنها پیروزمندان و ما شکست‌خوردگان تاریخ بودیم.

تیتوس لی‌ویوس (تیت لیو)، مورّخ رومی، در بخش پنجم کتاب خود از جریان سیطره یافتن رُمیان بر «گل» حکایت می‌کند. در آن روزگار یکی از رسوم برای خریدن آزادی خویش آن بود که فاتح شمشیر سنگین خود را در کفه ترازو می‌افکند و مغلوب شائق آزادی می‌بایست به وزن آن طلا در کفه دیگر بریزد. وقتی برنوس (Brennus) سردار «گل» پس از شکست از رومی‌ها شمشیر آهنین و سنگین فاتح را در کفه دید، گفت: «Vae Victis!»، وای بر مغلوب! در این تاریخ «توازن نیروها»، تا نیروی نو و انقلابی خود را در نبرد نامساوی و مشکوک، به تدریج به قدرتی بدل کند، می‌بایست بارها باج شکست خود را بدهد و بانگ «Vae Victis» برآورد. ولی حق با این سخن

حافظ است، بدان مضمون که ما معاصران آن را درک می‌کنیم:
چون دور جهان یکسره بر مُنْهَجِ عدل است
خوش باش که ظالم نبرد راه به منزل

«افتخار ما زمانی زنده است که خود ما مرده‌ایم»
از غزل لوفران د پامپی‌نیان (Le France de Pompignan)
در مرگ روسو

یک بررسی و تحلیل تاریخی از انقلاب کبیر فرانسه (۱۷۹۵-۱۷۸۹)

سرآغاز

یکی از اندیشه‌ورانی که در پویاترین شخصیت انقلابی و دموکراتیک انقلاب فرانسه یعنی ماکسی‌میلین رُبِسپیر، دیکتاتور دوران سیطرهٔ کنوانسیون، تأثیر عمیق داشت، ژان ژاک روسو بود. وی نویسندهٔ کتبی است مانند «جُستاری دربارهٔ خاستگاه و پایگاه نابرابری میان انسان‌ها» (۱۷۵۵) و «قرارداد اجتماعی» (۱۷۶۲) و «امیل» دربارهٔ اصول تربیت صحیح (۱۷۶۲)، و آرزویش «تربیت انسان بر پایهٔ کار برای به‌بار آوردن شهروندان فعال» بود. روسو بر آن بود که عدم مساوات و نابرابری یک تقدیر ازلی نیست، بلکه نتیجهٔ زندگی اجتماعی و مدنی است، و معتقد بود که «تمدن صنعتی» (او از سرمایه‌داری چنین می‌فهمید) این نابرابری را تشدید می‌کند. روسو فکر می‌کرد که از راه یک نظام اجتماعی درست که مردم آن را خواستار باشند، و از راه دادن تربیت صحیح به نسل بالنده، می‌توان به تعادل اجتماعی دست یافت. او قرارداد داوطلبانهٔ اجتماعی مردم برای ادارهٔ امور خود را در مقابل اوتوریتۀ کل شاه و دیکتاتوری یک فرد می‌گذاشت. روسو بر آنست که در شرایط زندگی طبیعی بدوی، انسان‌دوستی و هماهنگی وجود داشت، و وقتی مالکیت خصوصی پدید آمد، بر جامعه «جنگِ همه علیه همه» چیره گردید.

رُبسیپر، قهرمان مرکزی انقلاب فرانسه، بر خلاف اُلیور کُرمُول، قهرمان انقلاب انگلیس که یک دهقان‌زادهٔ انقلابی و نظامی‌گرا بود و دیکتاتوری فردی خود را متوجه کشورگشایی کرده بود (مخلوطی از رُبسیپر و ناپلئون)، به سختی تحت تأثیر این شخصیت جالب و انسانی قرار داشت و صادقانه در خط او عمل می‌کرد.

به همین جهت، جا دارد هر توصیفی از انقلاب کبیر فرانسه را (۱۷۹۵ - ۱۷۸۹) با توصیف اندیشه‌های روسو که در دوران لویی پانزدهم درخشید آغاز کنیم، زیرا نشان می‌دهد که انقلاب فرانسه در کدام فضای فلسفی بال‌های خونین سیمِرخ نیرومند خود را گشود و سپس چگونه این بال‌ها با شمشیر استبداد امپراطوری ژنرال بُنپارت قطع گردید.



«انقلاب لوکوموتیو تاریخ است»
مارکس

برخی روشنگری‌های ضرور

دربارهٔ انقلاب کبیر فرانسه از دوران وقوع تا امروز، در سراسر جهان بی‌اغراق ده‌ها هزار کتاب و رساله و مقاله از جانب نویسندگان و مورخان و محققان بزرگ به اجمال یا تفصیل نگاشته شده و تکرار این موضوع از جانب این نویسنده امری گستاخانه است. ولی این نوشته در عصر انقلابی ما، در دوران انقلاب بزرگ بهمن در ایران و با نیت بازشناسی آن رویداد عظیم نگاشته شده و نوشته‌ایست مجمل، و شاید از این دیدگاه محلی از اعراب داشته باشد. آری در سال ۱۳۵۷ (۱۹۷۸) ما در میهن خود ایران، انقلابی را از سر گذرانیدیم که از انقلاب مشروطیت ما بزرگتر و دارای اهمیت جهانی - تاریخی و بُرد

بزرگی است. در این سال‌ها که انقلاب هنوز در کشور ما در حال «شدن» و نُضج درونی است، بررسی انقلاب‌های بزرگ جهان، از دیدگاه امروزی ما، سودمند است. این در واقع مراجعه به کارنامهٔ عبرت‌انگیز تجربهٔ دیگران است که برای بهتر دیدن پدیده‌های خودمان می‌تواند مؤثر باشد.

در متن رسالهٔ حاضر، مطالب غیرعمده را کنار می‌گذاریم و تنها حوادث و تواریخ عمده را بر می‌گزینیم و پس از اجرای دوره‌بندی انقلاب، می‌کوشیم تا آن را بر اساس جامعه‌شناسی علمی و بینش علمی تاریخی مورد تحلیل قرار دهیم. انقلاب کبیر فرانسه از بسیاری جهات با انقلاب ما شباهت دارد، و شناخت آن ما را برای شناخت انقلاب خود بیناتر می‌سازد. طبیعی است که وجود شباهت به معنای فقدان اختلاف‌های جدی و ماهوی نیست.

انقلاب بورژوایی در انگلستان در سدهٔ هفدهم رخ داد. این انقلاب در کشوری تحقق یافت که از جهت مناسبات سرمایه‌داری در جهان آن روز از همهٔ کشورهای دیگر بیشتر رشد یافته بود. انقلاب بورژوایی در انگلستان از جهت پیگیری و رادیکالیسم خود تا حد زیاد «دست به عصا» و محدود بود. مدتی اثراتش از مرزهایش تجاوز نکرد. ولی بعدها، با تأثیرات گوناگونش، راهگشای انقلابات بورژوایی تازه‌ای شد مانند انقلاب در آمریکای شمالی و انقلاب در فرانسه. علی‌رغم سیطرهٔ مناسبات سلطنتی - اشرافی فئودالی در فرانسه، تأثیر فکری و سیاسی انقلاب انگلستان و آمریکای شمالی زمینه را برای انفجار انقلابی در این کشور از هر باره فراهم ساخت. گرچه همین انگلستان که اندیشه‌ورانش (مانند لاک) و نمونهٔ تاریخی‌اش در اندیشه‌وران انقلاب فرانسه (مانند ولتر) و حتی برخی رجال انقلاب (مانند دانتون) تأثیر داشته، به‌زودی به دشمن شمارهٔ یک انقلاب فرانسه بدل شد و با تمام نیرو کوشید آن را نابود کند، و به نظر این‌جانب، بسیاری از تحریکات نفاق‌فکنانه بین نیروهای مختلف کنوانسیون در دوران دیکتاتوری ژاکوبن‌ها که منجر به قتل دانتون، منفرد شدن گروه رُبسیپر، اتحاد مخفی هواداران دانتون و ابرتست‌ها علیه رُبسیپر و قتل او و یارانش شد، سر نخ‌ی در لندن دارد، و فراماسون‌های آنگلوفیل ژیروندیست، و خود دانتون که دارای چنین تمایلاتی

بود، عملاً زمینه کودتای ترمیدور و سقوط دیکتاتوری ژاکوبین‌ها و افول انقلاب و شکست نهایی آن را فراهم کردند. نقش سوداگران انگلوساکسون علیه همه انقلاب‌های اروپا و آمریکا مایه ننگ ابدی آنهاست. تاریخ آنچه را که افشا نکرده، خواهد کرد.

درست است که در فرانسه مناسبات فتودالی سیطره داشت، ولی طی تمام سده هجدهم در این کشور، از لحاظ اقتصادی و اجتماعی و روبنایی، مناسبات نوین، مناسبات سرمایه‌داری، نُضج می‌یافت و انقلاب از زمینه مساعد مادی و معنوی جوشیدن گرفت.

در قرن هجدهم نیروهای مولده با سرعت رشد یافت، و از آن جمله مانوفاکتور سرمایه‌داری گسترشی فراوان پذیرفت، و در نتیجه بر فعالیت سرمایه‌بازرگانی افزوده شد، و کنش و واکنش در بازار اروپا نیز در این امر سخت مؤثر بود. در سال ۱۷۶۰ در انگلستان یک انقلاب صنعتی آغاز شد و انگلستان با سرعتی بی‌سابقه رو به جلو می‌رفت. از هر باره که بیندیشیم، کشورهای اروپایی (به‌ویژه اروپای غربی) نمی‌توانستند خموشانه به این ترقی سریع بنگرند. دستیابی به این کامیابی‌ها نیز در استخوان‌بندی نظام فتودالی اشرافی موجود دشوار بود، و می‌بایست این نظام را در هم کوبید و شرایط واقعی رشد همه‌جانبه را فراهم آورد.

پس، از سویی مناسبات نو، اندیشه نو، دم‌به‌دم نُضج بیشتر می‌یافت، و از سوی دیگر، نظام درباری و اشرافی مبتنی بر فتودالیسم دم‌به‌دم بیشتر به سوی انحطاط می‌رفت و کهنگی و نارسایی خود را بیشتر آشکار می‌ساخت. کشور بزرگی مانند فرانسه در سال ۱۷۸۹ خود را نخستین کشوری نشان داد که انفجار انقلابی را آغاز کرد، و کشور عرصه مبارزه قاطع طبقه نوخیز بورژوازی با طبقه زوال‌یافته فتودال شد؛ مبارزه‌ای که بعدها در اروپا و در سراسر جهان اثرات عظیمی از خود باقی گذاشت. عواملی مانند شورش‌های دهقانی در ۱۷۸۸، زمستان سخت، قحطی، ورشکست مالی، عزل نکر، نفرت مردم از ماری آنتوانت خواهر شاه اطیش و زن لویی شانزدهم که مورخین یاد می‌کنند، همگی نقش «انگیزه» برای بروز یک پدیده طولانی را داشت که دیگر

رسیده بود. انقلاب کبیر فرانسه دارای چنان اهمیتی است که آن را سرآغاز عصر جدید در تاریخ معاصر می‌نامند. پس از این انقلاب، سرمایه‌داری در مقیاس اروپا، و سپس در مقیاس جهان، با سرعتی فزونی‌تر بسط یافت و طبقه دیگری، یعنی کارگران صنعتی، به صحنه تاریخ وارد شدند و نبرد بورژوازی و فئودالیسم به تدریج به نبرد بورژوازی و کارگران صنعتی (پرولتاریای صنعتی) تبدیل گردید، که «کمون پاریس» در ۱۸۷۱ در فرانسه، (هشتاد و دو سال پس از انقلاب بورژوایی)، آغاز آن را در تاریخ انسانیت اعلام داشت. گام‌های تاریخ شتابنده‌تر شد. در این انقلاب برای نخستین بار مبارزه طبقات، مانند اشراف فئودال، بورژوازی بزرگ، بورژوازی متوسط و خرده‌بورژوازی، عامه مردم، چنان عیان و آشکار بروز کرد که حتی مورخین بورژوایی آن را دیدند. اگر بخواهیم پیش از بررسی مشخص حوادث انقلاب آن را از جهت عملکرد تاریخی، به طور خلاصه توصیف کنیم، باید بگوییم که این انقلاب به‌ویژه توانست اشرافیت فئودال و مالکیت آنها را از میان بردارد و مناسبات سرمایه‌داری را در سراسر کشور فائق سازد، و در نتیجه برای گسترش آزادانه مناسبات سرمایه‌داری راه را باز کند.

در نتیجه این انقلاب، بورژوازی توانست قدرت حاکمه را نیز تصرف کند و ایدئولوژی سیاسی و حقوقی خود را به تخت بنشاند، و نهادهای سیاسی و اجتماعی خود را به وجود آورد.

علت آنکه انقلاب کبیر فرانسه توانست در نبرد با نظامات فئودالی به موفقیت‌های بزرگی دست یابد، به‌ویژه اتحاد نزدیک ژاکوبین‌ها (یعنی بخش دموکراتیک و انقلابی بورژوازی) با توده‌های وسیع مردم است. ژاکوبین‌ها، یعنی انقلابیونی که در صومعه ژاکوبین در پاریس گرد می‌آمدند و به‌هیچ‌وجه همگون نبودند و جناح راست و چپی داشتند که بعدها خواهیم گفت، ولی به لیدری ماکسیمیلین رُبسییر دیکتاتوری پیگیر خود را همگام با خلق برای ریشه‌کن ساختن تمام مؤسسات اقتصادی و روبنایی فئودالی سلطنتی برقرار داشتند. اتحاد ژاکوبین‌ها و خلق به اندازه کافی قدرت داشت که هم با دشمن خارجی و هم با دشمن داخلی دست و پنجه نرم کند، و وظایف انقلاب را

بدون سازش و با سرعت حل نماید. همین سیر ژرف انقلاب موجب آن شد که در فرانسه سنت انقلابی، سنت به صحنه آمدن مردم برای حق خود، ریشه دواند و در قرن نوزدهم، در سال های ۱۸۳۰ و ۱۸۴۸ و ۱۸۷۱ این خصلت بروز کرد.

یکی از دیگر خصوصیات انقلاب فرانسه بازتاب خارجی و اثربخشی بسیار عمیق آن در اروپا و دیگر کشورهاست که به مراتب از انقلاب «بی سر و صدای» انگلیس که آن را «انقلاب آبرومند» نامیده اند، بیشتر است. این تأثیر، هم سیاسی و اجتماعی، اقتصادی، و هم ایدئولوژیک بود. حتی در انقلاب مشروطیت ما نیز این تأثیر به عیان دیده می شود. زلزله ای که این انقلاب ایجاد کرد، نه تنها فئودالیسم، بلکه حتی مالکیت سرمایه داری را نیز به لرزه درآورد. تکانه نیرومند این انقلاب به پیدایش سیستم جهانی سرمایه داری منجر شد.

ولی انقلاب کبیر فرانسه نتوانست مسائل مهم جامعه انسانی را که دعوی داشت حل کند، یعنی بشر را به «سعادت واقعی» برساند، و یا آن طور که رُبسپیر دعوی داشت، حاکمیت «خرد» و «کیش انسانیت» را برپا دارد. انقلاب محدود ماند، و این محدودیت ناشی از محدودیت بورژوازی است که خود طبقه ای استثمارگر و ستمگر است، و مایل است نوع بهره کشی و سیطره جویی خاص خود را جانشین شیوه های کهنه شده و از اثر افتاده فئودالی کند.

علاوه بر عللی که بر شمردیم، وضع مشخص داخل فرانسه، بحران شدید رژیم فئودالی و روبنای سیاسی آن، سلطنت مطلقه بوربن ها را فراهم آورده بود. در دوران سلطنت لویی پانزدهم و لویی شانزدهم به تدریج چشم ها باز شد. در دوران لویی شانزدهم و ام ها و مالیات های کمر شکن و روش متفرعانه دربار، کاسه شکیب را لبریز ساخت.

لویی شانزدهم و همسرش ماری آنتوانت میلیون ها لیور برای ساختن کاخ های مجلل خرج می کردند. بورژوازی فرانسه که دیگر نیرومند شده بود، به روش دربار نه تنها با عدم رضایت، بلکه با خشم می نگریست، و این بورژوازی با خلق پیوند داشت و جزو آن بود.

دربار که انفرادش از زمان لویی پانزدهم آغاز شده بود، در زمان لویی

شانزدهم به کلی در میان مردم، که بورژوازی چنان که گفتیم هنوز بخشی از آن بود، منزوی گردید. جامعه برای انفجار نُضج یافته بود. در انقلاب ما نیز منزوی شدن دربار، نضج انقلاب و انفجارش را تسهیل کرد. خود انقلاب چنین آغاز شد:

در پنجم مه سال ۱۷۸۹، شاه پس از عوض کردن چند وزیر، بنا به توصیه‌ای که به او شد، به‌منظور به دست آوردن وام‌ها و مالیات‌های تازه، مجلس «طبقات عامه» (Etat général)، یا طبقات سه گانه) را، مرکب از روحانیت، اشراف و بورژوازی که طبقه سوم محسوب می‌شد (بدون حضور حتی یک کارگر یا دهقان)، در ورسای و دور از شهر پاریس که شاه به فضای آن مطمئن نبود، فراخواند. این جلسه از سال ۱۶۱۴ تشکیل نشده بود. وضع متشنج کشور، و توقعات تازه شاه و ملکه، موجب آن گردید که پس از گذشت ۱۷۵ سال شاه مجبور شد این مجلس را در کاخ ورسای فراخواند. در ۱۷ ژوئن همین سال، بنا به نظر وکلای «طبقه سوم» و برخی اشراف لیبرال، جلسه «طبقات عامه» از اینکه دارای چنین عنوان و محتوای قرون وسطایی باشد، سرباز زد و در این باره بحث طولانی در گرفت، و سخنانی به میان آمد که تازگی داشت. سرانجام جلسه عامه، خود را «مجمع ملی» (Assemblée Nationale) اعلام داشت. این نخستین مشتی بود که بر قدرت مستبد سلطنت فئودالی کوبیده می‌شد. شاه که به‌ویژه از روش سرکشان و گستاخانه «طبقه سوم» (بورژوازی) عصبانی بود، دستور داد تالار را به بهانه تعمیر تعطیل کنند. لذا روز ۲۰ ژوئن، وکلای طبقه سوم (Tiers Etats) که بورژوازی جزء اصلی آن بود، در تالار بازی پوم (Jeu de paume) که نوعی بازی توپ یا تنیس بود، گرد آمدند و در آنجا سوگند یاد کردند که تا زمانی که کشور را دارای یک «قانون اساسی» نسازند، حتی با سرنیزه از آنجا خارج نشوند. کنت هونوره دو میرابو با آنکه خود از اشراف بود، از طبقه سوم حمایت می‌کرد. وی مردی بود در حدود چهل سال، دارای چهره‌ای پرحلاکت، قدرت بیانی کم‌نظیر، و فردی بود بسیار جاه‌طلب. از لحاظ فرهنگی وی مانند همه روشنفکران آن عصر از شیوه «قدما» (یعنی یونانی‌ها و رومی‌ها) الهام می‌گرفت و در سخنوری

خطابه‌های «فیلیپک» را تقلید می‌کرد، و در واقع نخستین نمونه خطابه انقلابی در فرانسه را پدید آورد. خطبای مجلس عامه، مانند میرابو و ورنیو، با سخنان پُرهیجان خود مردم پاریس، و مردم پاریس با جنب و جوش خود آنها را بیشتر گرم می‌ساختند. کار در زمینه مساعد بالاتر و بالاتر می‌گرفت.

وقتی بخشی از اشرافیت لیبرال به «مجمع ملی» پیوستند، شاه به عیان مشاهده نمود که اگر در ابراز نرمش دیر کند ممکن است خود را از نزدیک‌ترین طبقات حامی خویش نیز جدا سازد. لذا روز ۲۷ ژوئن ۱۷۸۹ شاه تغییر نام «جلسه طبقات عامه» را به «مجمع ملی» مورد تصویب قرار داد. این نخستین پیروزی درخشان انقلاب آغاز شونده بود. در جریان این تحولات، مردم فرانسه، به‌ویژه مردم پاریس، پیوسته با تظاهرات و فشار خود و حتی با آمدن به اطراف ورسای، وکلا را به ایستادگی و جسارت تشویق می‌کردند و نقش بسیار مؤثری در پیروزی‌های حاصله داشتند. و خطیبان صادق به انقلاب یا خواستار جاه و مقام که برای نخستین بار تربیونی دیدند که بتوانند از آن در مورد حقوق انسان و محدودیت اختیار زمامداران سخن گویند، عرصه را برای خود مساعد یافتند. وقتی اشرافیت به خشم آمده کنت دو میرابو را به سبب روش «ناسپاسش» مورد انواع اتهام قرار می‌داد، وی با فصاحت می‌گفت «این ضربات از پایین به بالا مرا از کار باز نخواهد داشت». در این دوران میرابو و فصاحت و جسارت او در واقع نقش بزرگی داشت، چنان‌که مارا و روزنامه «دوست مردم» اش برای تهییج خلق در خارج از ورسای.

روز ۹ ژوئیه ۱۷۸۹، مجمع ملی خود را «مجمع مؤسسان» (Assemblée Constituante) خواند، و این مجمع عملاً از ۱۷۸۹ تا ۱۷۹۱، یعنی مدت سه سال، در قدرت شاه شریک بود، یعنی به سلطنت مستبد رنگ سلطنت مشروطه زد. از اینجا انقلاب وارد سه مرحله اساسی خود می‌شود، که معمولاً در آثاری که بورژوازی نوشته است، یا از تحلیل آن خودداری شده یا تکیه‌ها چنان تغییر کرده که خشم و داوری منفی متوجه صدیق‌ترین انقلابیون شود.^۱

۱- متأسفانه در دایرة المعارف‌ها و تاریخچه‌های نوشته ایرانیان زمان پهلوی همین خاصیت وجود دارد.

۱- مرحله اول انقلاب، دوران سیطره سلطنت طلبان مشروطه خواه وابسته به بورژوازی بزرگ است و اشرافیت لیبرال؛

۲- مرحله دوم، مرحله ایست که ژیروندن ها^۱ (یعنی بورژوازی مخالف سلطنت و طرفدار جمهوری) قدرت را به دست می گیرد؛

۳- مرحله سوم، مرحله ایست که ژاکوبن ها، یعنی دموکرات های انقلابی، به همراه مردم دیکتاتوری خود را برقرار می کنند. پس از مرحله سوم، انقلاب در واقع وارد برهه ای می شود که در مرحله افول انقلاب و شکست ژاکوبن ها، کودتای ترمیدور، و سپس دیرتر، عروج تدریجی ناپلئون بناپارت است، و به دوران دیرکتوار و استقرار دیکتاتوری (کنسولا و امپراطوری) بناپارت منجر می شود، و ما در این نوشته مطلب را با کودتای ترمیدور خاتمه می دهیم.^۲

اینک ما حوادث مشخص هر مرحله را طی فصل جداگانه ای مورد بررسی قرار می دهیم.

۱- دوران سیطره سلطنت طلبان مشروطه خواه وابسته به بورژوازی بزرگ و اشرافیت لیبرال (۱۷۹۲-۱۷۸۹)

روز ۱۲ ژوئیه مردم پاریس در قبال حمله «هنگ ارژدهاپیکر» شاه، شعار «سلاح بردارید» را در دادند، و برخی افراد گارد مسلح دولتی به مردم پیوستند. معمولاً هجوم مردم به زندان باستیل را که در ۱۴ ژوئیه ۱۷۸۹ انجام گرفت، سرآغاز انقلاب می دانند، زیرا این زندان را نماد و مظهر استبداد سلطنتی می شمردند. مردم دژ بزرگ باستیل را که هشت برج و استحکامات و دفاع نیرومند داشت با یاری برخی توپچی های انقلابی و سربازان نگهبان دژ متصرف شدند.

۱- اگر واژه ژاکوبن چنانکه گفتیم از نام صومعه (محل تشکیل آن) آمده است، واژه ژیروندن از نام ژیروند واقع در جنوب فرانسه آمده زیرا برخی از رهبران ژیروندن از اهالی ژیروند بوده اند. ما این «حزب» مهم بورژوازی فرانسه را بعدها بهتر خواهیم شناخت.

۲- نگارنده با آن مورّخانی موافق است که کودتای ترمیدور (و نه کودتای برومر) را پایان انقلاب می دانند.

گویی این علامتی بود که پس از آن در سراسر کشور انقلاب خلق شعله زد، و انقلاب در سراسر اروپا که در آن تاجداران و ملاکان فئودال حکم می‌راندند، بازتابی وسیع یافت.

نظام سلطنتی استبدادی فئودالی به خود لرزید، زیرا ریشه احتضار خود را در این روز دید. دژ باستیل پس از چهار ساعت مقاومت و پس از کشته شدن فرمانده آن به دست خود سربازان گشوده شد.

تمام ماه‌های گرم ژوئیه و اوت ۱۷۸۹ سرشار از خیزش دهقانان ستم‌دیدهٔ فرانسوی است. در عین حال، بورژوازی نیز با تصرف قدرت در شهرداری‌ها (کمون‌ها)، مواضع خود را محکم‌تر ساخت. در «پاله رویال» و «هتل دوویل» اجتماع مردم و راه‌پیمایی‌های آنان قطع نمی‌شد. با آنکه شاه ارتش را در پاریس متمرکز کرده بود، ولی ارتش متزلزل بود.

دهقانان کاخ - دژهای فئودال‌ها را در روستاها می‌سوزاندند و اسناد وامداری و بهره‌های مالکانه را به آتش می‌کشیدند. این انقلاب دهقانان بود که به مددکاری مردم پاریس آمده بود، و تصرف باستیل را به یک ضربهٔ صائب انقلابی بدل می‌ساخت.

اشرافیت روستانشین (و اشرافیت در اروپا معمولاً در روستا کاخ خود را برپا می‌داشت تا اقتصاد خود را بهتر تحت نظر داشته باشد) دچار وحشت شد. بسیاری مساکن خود را ترک گفتند و مهاجرت ضدانقلابی که مدتی در مرز فرانسه (کوبلانس Coblenz) متمرکز بود تا به سر فرصت به داخل حمله کند، آغاز گردید.

کنت دارتوا (Comte d'Artois)، برادر شاه، گویا در نتیجهٔ یک بند و بست سری با برادرش، مأموریت یافت که از اشراف مهاجر در خارج از کشور سرپرستی کند. در ۱۷ ژوئیه، این کنت ماورای ارتجاعی، با گروهی کشور را ترک می‌گویند. همین شخص است که پس از لویی هجدهم به نام شارل دهم (سی و پنج سال بعد یعنی در ۱۸۲۴) پادشاه فرانسه می‌شود، و شش سال سلطنت می‌کند تا سرانجام انقلاب دیگری (انقلاب ۱۸۳۰) او را سرنگون می‌سازد!

در ماه ژوئیه فعالیت مردم در پاریس شدت یافت، چنان‌که در شب‌های ۱۴ و ۱۵ ژوئیه کسی نخواهید. مردم مسلح می‌شدند تا با سربازان شاه مبارزه کنند. شاه خواست مطلب را کوچک تلقی کند، ولی اطرافیان به او فهماندند که انقلاب بزرگی در کار پیدایش است.

شب ۱۴ اوت ۱۷۸۹، اشرافی که در «مجمع مؤسسان» بودند، وقتی خیزش دهقانان و مردم را سخت توفنده یافتند، البته به قصد بازداشتن سیل انقلاب، یک سلسله از حقوق درجه دوم فتودالی را لغو می‌کنند. این شب را فرانسویان «شب معجزه» نامیدند و حال آنکه معجزه‌ای رخ نداده بود، بلکه اشرافیت اولاً روغن ریخته را وقف امامزاده کرد، ثانیاً هدفش خرسند ساختن مردم و جلوگیری از گسترش انقلاب بود. به هر جهت، در این عنوان «شب معجزه» طنزی نهفته است، یعنی از چنین کسانی چنین تصمیماتی در هر حالت معجزه است!^۱

پس از «شب معجزه»، یعنی از ۴ تا ۱۱ اوت، مجمع مؤسسان تصمیمات دیگری گرفت، مانند لغو مالیات جنسی، لغو نظام اجباری، لغو مالیات کلیسیا. ولی مجمع برای همه اینها بازپرداختی معین ساخت که ادای آن برای اکثر دهقانان دشوار بود و لذا مایه خرسندی آنان نشد.

ولی در ۲۶ اوت، مجمع «اعلامیه حقوق بشر» را تصویب کرد، که علی‌رغم یک سلسله محدودیت‌های بورژوایی آن، سند بسیار مهم و معتبر تاریخی است. در این سند، برابری حقوقی و سیاسی همه مردم در قبال قانون اعلام شد، و «آزادی، برابری و برادری» به عنوان شعار اصلی جامعه مقرر گردید. این شعار در سراسر اروپا انعکاسی نیرومند یافت و جانبازی‌های بزرگی را همه جا برانگیخت. ولی اعلامیه، مالکیت را مقدس اعلام کرد. بهره‌کشی انسان از انسان را لغو ننمود، و نابرابری اجتماعی - طبقاتی را طبیعی شمرد. با بقای این ریشه‌های شرّ، طبیعی است که الفاظ آزادی، برابری و

۱- یکی از وجوه همانندی انقلاب فرانسه با انقلاب اخیر ماکشمکش طولانی بر سر مسائل اقتصادی و اجتماعی به سود مردم یا به سود بهره‌کشان است که نشانه حدت برخورد طبقاتی در جریان ژرفش انقلاب بود.

برادری میان‌تهی می‌شدند و در واقع نیز چنین شد.

در ماه اکتبر، باشگاه «برتون» با انتقال به صومعه ژاکوبین خود را «کلوب ژاکوبین‌ها» اعلام داشت که هدفش تنظیم یک قانون اساسی برای فرانسه انقلابی است. کلوب ژاکوبین‌ها چنان‌که بعدها خواهیم دید، به یکی از بانفوذترین مراکز انقلابی بدل شد و نقش مهمی در گسترش و ژرفش انقلاب ایفا کرد.

روش بورژوازی بزرگ که به قدرت رسیده بود، این بود که به اتکای کمیته‌ها و باشگاه‌های سیاسی و پاسداران ملی (گارد ناسیونال) تحت فرماندهی ژنرال لافایت قدرت خود را مستقر سازد^۱. این قدرت نوپا در عین حال بدگمانی و دشمنی خود را نسبت به توده‌های وسیع مردم پنهان نمی‌داشت و مایل نبود که آنها مطالبات خود را پیش ببرند. اصل مقصد این طبقه آن بود که با اشرافیت فئودال سلطنت‌طلب کنار بیایند و مانند انگلستان به «انقلاب آبرومند» (Honorable Revolution) دست بزنند، و در واقع نیز خود انگلستان و سازمان‌های فراماسونی در میان این عده نفوذ داشتند.

آنها تنها می‌خواستند در قدرت شریک شوند، و اشرافیت را به اراده خود تابع سازند (که ساخته بودند)؛ دیگر چه می‌خواستند؟ بقیه فضولی بود. ما همین منظره را در کشور خود و در انقلاب خود در مورد رفتار لیبرال‌ها (البته با تغییرات تاریخی که مفهوم است) دیدیم.

ژنرال مارکی دو لافایت (Lafayette) که ژنرال نام‌آوری بود، بر رأس «پاسداران ملی» قرار داشت، فرمانده کل این نیروی مسلح بود، و نیز کنت هونوره دو میرابو (که ذکرش گذشت)^۲، در کنار این ژنرال برجسته‌ترین لیدرهای اقلیتی بودند که چنین می‌خواستند. ولی اکثریت به پشتیبانی

۱- گارد ناسیونال یا پاسداران ملی، یک نیروی نظامی خاص و داوطلبانه بود که توسط مارکی دو لافایت از اشراف لیبرال (که لویی شانزدهم او را برای دفاع از انقلاب آمریکا گسیل کرده بود) اداره می‌شد. شرایط طوری بود که افراد گارد تنها می‌توانستند از قشرهای ممتاز باشند.

۲- کنت هونوره دومیرابو خطیب اشرافیت لیبرال زود و در سن ۴۲ سالگی در ۱۷۹۱ مُرد و آلا پس از مرگ که بند و بست‌هایش با ماری آنتوانت برملا شد، حتماً سر خود را در دوران دیکتاتوری ژاکوبین‌ها به باد می‌داد.

ضدانقلاب داخلی و خارجی امید داشت، و از تحولات انقلاب سخت خشمگین بود. آنها که زورشان به لافایت نمی‌رسید، میرابو را اتهام‌پیچ می‌کردند، و به همین جهت بسیاری از سخنرانی‌های شیوای میرابو در دفاع از «شرف» خود است، و حال آنکه واقعیت نشان داد که این «شرف» چندان نیز استواری نداشت.

سال پرحادثه و پرشور ۱۷۸۹ پایان گرفت و سال ۱۷۹۰ آغاز گردید. درست از همان نخستین ماه سال (ژانویه) اوج تازه‌ای از خیزش دهقانان میانه‌حال و تهی‌دست آغاز گردید. اینها دهقانانی بودند که اصولاً از تصمیمات مجمع مؤسسان بهره‌ای نصیبشان نشده بود.

در آوریل همین سال، در کلوب ژاکوبین‌ها انشعابی روی می‌دهد. بایی (Bailly)، لو شاپولیه (Le Chapelier)، لافایت، سی‌یس (Sieyès) و عده‌ای دیگر که یا نماینده کلان سرمایه‌داران و یا متحدان آنان بودند، و علاقه‌ای به ژرفش انقلاب نداشتند، حساب خود را از دیگر ژاکوبین‌ها که چنین می‌خواستند جدا کردند.

بقیه اعضای کلوب ژاکوبین‌ها زیر رهبری ماکسیمیلیون رُبسپیر (Robespierre) گرد آمدند. وی وکیل جوانی بود که سخت تحت تأثیر اندیشه‌های روسو درباره حق خلق‌ها به گزینش حکومت مورد علاقه خود قرار داشت، و شدیداً ضد اشرافیت و بورژوازی بزرگ بود. رُبسپیر از ۱۷۸۹ به مثابه یک نماینده ناشناس از «طبقه سوم» در مجلس طبقات عامه شرکت جسته بود. تمایلات رُبسپیر در آغاز از اجرای اصلاحاتی در چارچوب سلطنت مستبده فراتر نمی‌رفت. ولی قریحۀ نیرومند و پیگیری او در دفاع از خلق و صمیمیت او، او را در جاده انقلابی بودن پیشتر و بیشتر برد تا سرانجام به یکی از قاطع‌ترین و متفدترین رهبران جنبش انقلابی بدل گردید. رشد رُبسپیر در انقلاب یک امر استثنایی نیست. در انقلاب‌ها، رجال انقلابی به سوی اوج یا حضيض، به سوی شهرت یا گمنامی می‌روند، و این تحول در دوران جوشان انقلابی با سرعت و گاه طی روزها و ساعات انجام می‌گیرد، و ما در انقلاب کشور خود نیز شاهد آنیم.

بدینسان، مرکز ژاکوبین‌ها به مرکز همه اتحادیه‌های خلقی و باشگاه‌هایی بدل شد که هوادار گسترش انقلاب و ژرفش آن بودند. انقلاب اولین خط فاصل خود را بین هوادارانش رسم کرد. اختلاف طبقه و نقش مبارزه طبقاتی خود را نشان داد.

با این حال، باشگاه ژاکوبین‌ها هنوز باشگاهی ناهمگون بود. هنوز کنت دو میرابو در آن عضویت داشت، و حال آنکه در نهان با لویی شانزدهم و ملکه ماری آنتوانت بند و بست کرده بود، و با آنکه بسیاری از تقوی و شرافت بی‌خدشه خود دم می‌زد، چندان نیز در خورد این ستایش نبود. نمایندگان معتدل و خرده‌بورژوازی فرودست نیز در این کلوب شرکت داشتند، و پیدا بود که در طوفان‌های بعدی «وحدت کلمه» بین این گروه ناهمساز مختل خواهد شد، و خط‌های فاصل دیگری از جهت طبقاتی رسم خواهد گردید. در کلوب ژاکوبین‌ها علاوه بر شخصیت ممتاز ربسپیر، با رجال انقلابی بزرگ و سرسخت دیگری نیز روبرو هستیم.

از آن جمله است دکتر ژان پل مارا (Jean Paul Marat) که روزنامه «دوست خلق» (L'amid du peuple) را از سال ۱۷۸۹ منتشر می‌ساخت. وی نه تنها پزشک، بلکه طبیعت‌آزما و نویسنده پُرشوری بود، و در جریان انقلاب خود را رزمنده بی‌باک علیه استبداد نشان داد. مارا نه تنها دربار و اشراف را مورد انتقاد کوبنده خود قرار می‌داد، بلکه انتقادش متوجه سازشکاری و دورویی بورژوازی بزرگ که قدرت را به دست آورده بود نیز می‌شد، و این مختصات حاکمیت نو را برملا می‌ساخت. مقالات و سخنان مارا در بسیج و حرکت توده‌ها تأثیر بزرگی داشت.

در کنار دکتر مارا باید از خطیب بانفوذ دانتون (Danton) نام برد که اگر کنت دو میرابو نمونه فصاحت اشرافی-لیبرالی را عرضه می‌داشت، و ورنیو (Vergniaud) نماینده فصاحت بورژوایی، وی سخنگوی شیوای مردم بود. نیز باید از روزنامه‌نگار جوان دیگری به نام کامیل دمولن (Des Moulin) نام برد که از بانفوذترین افراد باشگاه کوردلیه (Cordeliers) بود. این باشگاه که به کلوب مرکزی ژاکوبین‌ها تعلق داشت، از سال ۱۷۹۰ تأسیس شده بود و

معتقد بود که مجمع مؤسسان باید سیاستی بدون نرمش و سازش را دنبال کند، و سلطنت را لغو، و جمهوری را اعلام دارد. ولی بعدها دمولن حاضر به رشد آتی انقلاب نشد.

در اطراف کلوب مرکزی ژاکوبین‌ها گروهی نیز به نام «جرگه اجتماعی» (Circle Social) بودند که تمایلات ابتدایی و خام کمونیستی داشتند.

بدینسان، در وجود باشگاه ژاکوبین‌ها، انقلاب یک سازمان رهبری کننده رزمنده و خلقی می‌یافت که البته حزب منسجمی نبود ولی نفوذ و اعتبار و پویایی شگرفی داشت، و اگر این سازمان گسترده نمی‌بود، انقلاب نمی‌توانست از «محدودیت انگلیس مآبانه خود» که لافایت‌ها می‌خواستند آن را بدان محکوم سازند، گامی فراتر گذارد. ولی اینجا فرانسه سده هجدهم بود و نه انگلیس قرن هفدهم. در اینجا کسانی مانند ولتر و روسو و دیده‌رو و دیگر «اصحاب دایرةالمعارف» بذرافشانی طولانی و بسیار مؤثری کرده بودند. مزاج تاریخی خلق نیز جوشنده‌تر و توفنده‌تر و خواهنده‌تر بود. لذا پیدایش ستادی مانند مرکز ژاکوبین‌ها محل شگفتی نیست.

در ۱۲ ژوئیه اصلاحی در کلیسیا انجام می‌گیرد و روحانیت که متحد سلطنت و اشراف فئودال بود، به تبعیت دولت در می‌آید. بورژوازی مایل بود این قشر بانفوذ را تحت نظارت خود داشته باشد.

بدینسان، یک سال دیگر از انقلاب خاتمه می‌پذیرد. این سال نسبت به سال اول انقلاب به ظاهر آرام‌تر بود، ولی انقلاب در جریان آن ریشه می‌دواند و نیروها مرزبندی می‌شوند، و شعارها و برنامه‌ها جدا می‌گردند و شکل می‌گیرند. ما در انقلاب کنونی خود نیز این روندها را مشاهده می‌کنیم.

انقلاب وارد سال ۱۷۹۱، سال سوم خود شد. اولین حادثه قابل ذکر این سال، در فوریه ۱۷۹۱، لغو نظام قرون وسطایی صنفی و امتیازات آن بود که شاگردان پیشه‌ور را مانند رعایای روستانشین تابع استادان و کلانتران می‌ساخت. ولی در ژوئیه همین سال، دو قانون ارتجاعی بورژوازی به تصویب می‌رسد. عرضه دارنده لوایح این قوانین، لوشاپلیه نماینده بورژوازی بزرگ است. موافق این قوانین، اعتصاب کارگران ممنوع شد و ائتلاف کارگران

نیز غیرمجاز اعلام گردید. قانون اول تا ۱۸۶۴ و قانون دوم تا ۱۸۸۴ حفظ گردید. در واقع، بسیار عبرت‌انگیز است! طبقه حاکم جدید (بورژوازی)، آمده نیامده، همان بندی را بر پای شاگردان پیشه‌ور و کارگران می‌گذارد که فئودال‌ها بر پای دهقانان می‌هشتند. و تنها زمانی این بندها سست می‌شود که جنبش کارگری در اواخر سده نوزدهم به اندازه کافی نیرومند می‌گردد و می‌تواند بورژوازی را به عقب‌نشینی وادارد.

دراثتای این حوادث، لویی شانزدهم که قبلاً برادر خود را فرستاده و از سرنوشت چارلز اول پادشاه معدوم انگلستان عبرت گرفته بود، در صدد فرار بر می‌آید. او حس می‌کند که انقلاب ریشه دوانده و حتی اگر بورژوازی سلطنت‌طلب هم بماند، قدرت گذشته او بر باد رفته است. وی بر رأس گروهی از مهاجران اشراف راه خروج از کشور را در پیش می‌گیرد، ولی موفق نمی‌شود. در ناحیه وارن (Varenne) مأمور پست او را می‌شناسد و مردم کالسکه‌اش را بر می‌گردانند. اشراف و بورژوازی بزرگ، داستان «ربوده شدن» شاه را علم می‌کنند تا وجهه او را حفظ نمایند.

شاید در اثر توصیه دربار یا به ملاحظات دیگر، در ژوئیه سال ۱۷۹۱ بورژوازی بزرگ و اشرافیت لیبرال مشروطه‌خواه آخرین روابط خود را با باشگاه ژاکوبین‌ها می‌گسلند و ظاهراً به این نتیجه می‌رسند که دیگر فایده‌ای ندارد و آنها نخواهند توانست ژاکوبین‌ها را به دنبال خود بکشند، و کار در این باشگاه به دست سازش‌ناپذیرانی مانند ربسپیر، مارا، دانتون و امثال آنان افتاده است.

این عناصر محافظه کار، باشگاهی به نام باشگاه «فویان» (Feuillants) (که آن هم نام صومعه‌ای بود) پدید می‌آورند، و اکثر اعضای جمعیت سال ۱۷۸۹ به این باشگاه لیبرالی می‌پیوندند. علت این موضع‌گیری آشکار بود: تشویقی بود که از سوی ضدانقلاب خارجی می‌شد، و در واقع در ۲۷ اوت ۱۷۹۱ پادشاه پروس و قیصر آلمان با صدور اعلامیه‌ای که «اعلامیه پیل‌نیتس» (Pillnitzer Deklaration) نام گرفت، تهدید می‌کنند که دست به مداخله نظامی خواهند زد.

روز سوم سپتامبر ۱۷۹۱، قانون اساسی جدید که فرانسه را رژیم سلطنت مشروطه اعلام می‌کند، تصویب می‌شود. این قانون اساسی بدی بود. به شاه حق و تو و تعلیق قوانین برای مدتی طولانی و برای تعویق انداختن اجرای آنها می‌داد. شهروندان کشور به دو گروه «فعال» و «منفعل» تقسیم شده بودند. از ۲۶ میلیون جمعیت آن روز فرانسه، تعداد شهروندان فعال به چهار میلیون و ۳۰۰ هزار نفر می‌رسید که تازه در میان آنها تنها ۵۰ هزار نفر حق انتخاب شدن داشتند و می‌توانستند از جانب آن شهروندان فعال برگزیده شوند! بقیه اهالی، و از آن جمله زنان، از جهت سیاسی به کلی فاقد حق محسوب می‌شدند. «مشروطیت» تنها در این متجلی می‌شد که وزیران در مقابل پارلمان یا مجلس مسئول بودند و نه در مقابل شاه!

لویی شانزدهم به ظاهر در تاریخ ۱۴ سپتامبر در پارلمان به وفاداری خود نسبت به قانون اساسی سوگند یاد می‌کند، ولی در خفا کماکان مشغول توطئه و بند و بست است. نه ملکه ماری آنتوانت، نه اشرافیت ارتجاعی که از امتیازات محدود دهقانان و وضع عمومی کشور سخت ناخرسند و برآشفته بودند، و نه پادشاهان و فئودال‌های سراسر اروپا و انگلستان که از سرایت انقلاب هراسی مرگبار داشتند، به لویی اجازه نمی‌دادند حتی با سلطنت‌طلبان مشروطه‌خواه کنار آید؛ و طبیعی بود که لویی سخن متحدان و یاران خود را می‌شنود و از خلق نفرت داشت.

در ماه اکتبر، «مجلس مقننه» (Assemblée Législative) انتخاب شد که بیش از یک سال (۱۷۹۱-۱۷۹۲) عمر نکرد. از نمایندگان، ۲۶۴ نفر از باشگاه «فویان» بودند. اکثر وکلایی که مرکزگرا بودند و تعدادشان به ۳۴۵ نفر می‌رسید از فویان‌ها حمایت می‌کردند. ۱۳۶ نفر وکلای چپ محسوب می‌شدند. این وکلا در خارج از پارلمان نفوذشان از وکلای دست‌راستی و تعداد کثیر وکلای مرکزگرا (که به آنها مرداب (Marais) یا دشت (Plaine) می‌گفتند و به هر طرف باد می‌آمد باد می‌دادند)^۱ به مراتب بیشتر بود، ولی

۱- اصطلاح مرداب بعدها در ادبیات سیاسی سخت رخنه کرد. در انقلاب ما اصطلاح «حزب باد» برای کسانی معمول شد که فرصت‌طلبانه به دنبال قدرت روزند و از خود نظری ندارند و یا دارند و سخت پنهان می‌کنند.

اینجا در مجلس در اقلیت بودند. نمایندگان بازرگانان و صاحبان صنایع شهرستان‌ها [مانند بریزو (Brisot) و ورنیو (Vergniaud)] و ژیروندیست‌ها، و نیز طرفداران ریسپیر، جزو این جناح چپ محسوب می‌شدند. به طرفداران ریسپیر «مونتانیار» (Montagnards) یا کوه‌نشینان می‌گفتند، زیرا در مرتفع‌ترین جاهای تالار جای داشتند.

از قانون اساسی بد و ضد خلقی، مجلسی با ترکیب بد و ضد خلقی بیرون آمده بود.

در اثر خرابکاری دربار، اشراف، بورژوازی بزرگ، مالکان، و ضدانقلاب خارجی، وضع اقتصادی کشور پس از انقلاب مختل شد: احتکار، گران‌فروشی، کمبایی محصول (چنان‌که در کشور ما نیز دیده می‌شود) بالا گرفت. ولی اگر کشور ما با کمک مردم و دوستان جهانی خود می‌تواند تا حدی از حدّ این خرابکاری بکاهد، فرانسه انقلابی تنها بود. لذا کار به قحطی کشید. در زمستان ۱۷۹۲-۱۷۹۱ در اثر قحطی و گرانی، ناخرسندی عمومی شدت یافت. مردم از سیاست اجتماعی مجلس مقننه ناراضی بودند. دولت‌های فتودالی اروپا برای آنکه انقلاب زودتر دچار شکست شود دائماً در روح اعلامیه پیل نیتس تهدید به مداخله و جنگ می‌کردند. لویی شانزدهم مجبور شد در ماه مارس ۱۷۹۲ تشکیل دولت را به ژیروندیست‌ها واگذار کند.

در اثر اعلام جنگ اطیش، نخستین «ائتلاف جنگی ضدانقلابی» تشکیل می‌شود که مدت پنج سال (۱۷۹۷-۱۷۹۲) طول می‌کشد. این جنگی بود که به فرانسه تحمیل شد. ممکن است که در میان ژیروندیست‌ها افرادی نیز با تمایلات سیطره‌جویانه بودند، ولی جنگ فرانسه جنگ عادلانه و مترقی بود، زیرا هدفی جز دفاع از انقلاب و استقلال ملی نداشت. دربار و اعضای باشگاه «فویان» با جنگ موافقت کردند. علت موافقت دربار این بود که روی شکست ارتش فرانسه حساب می‌کرد، و چنین می‌پنداشت که نیروهای ائتلاف ضدانقلابی او را از شرّ انقلاب نجات می‌دهند. اما علت موافقت فویان‌ها این بود که خیال می‌کردند به کمک جنگ خواهند توانست از بسط انقلاب

و ژرفش آن جلوگیری به عمل آورند و انقلاب را در جبهه‌ها مشغول سازند، و عناصر واقعاً انقلابی را در جبهه نابود کنند. این حساب را ما در انقلاب خودمان در جنگ علیه عراق نیز می‌بینیم.

ولی رُبسیِر اعلام جنگ از طرف ژیروندیست‌ها را کاری عجولانه و نابهنگام می‌دانست، ولی پس از آنکه جنگ اعلام شد و شعله آن در گرفت، وی اندیشه دیگری نداشت جز آنکه در این جنگ فرانسه و انقلابش باید پیروز گردد.

در این دوران جنگ است که توده‌های انقلابی یک سلسله سرودهای بسیج‌گر و انگیزنده می‌سازند که نقش مهمی در به‌جوش آوردن مردم داشت. معروف‌ترین آنها سرودی است که یک افسر مهندس به نام روزه دولیل (Rouget de Lisle) ساخت، و چون هنگ وارد شده از شهر مارسی آن را می‌خواند، به «مارسی‌یز» (Marseillaise) معروف شد، و اکنون «سرود ملی» کشور فرانسه است! سرودهای دیگری مانند «کارمانیول» (Carmagnole) و «سا ایرا» (Ca Ira) نیز رواج و محبوبیت بزرگی یافت.

در ماه‌های آوریل تا سپتامبر، ارتش انقلابی که زیر رهبری فویان‌ها و اشراف بود و در جنگ دودلی نشان می‌داد، دچار شکست‌های فراوان شد. در تابستان همین سال (۸ ژوئن)، مردم از رفتار فرماندهان خائن امثال ژنرال دوموریه (Dumouriez) به خشم آمدند. ربسیِر، مارا، و دانتون این خیانت‌ها را افشا کردند و مجلس را واداشتند که برای دفاع از شهر پاریس دست به همه اقدامات لازم بزند، و از آنجا که شاه دفاع کشور را تضعیف می‌کرد، راه‌پیمایی بزرگی علیه وی انجام گرفت.

یازده ژوئیه مجلس اعلام داشت: «میهن در خطر است!» و داوطلبان دفاع از میهن و انقلاب از گوشه و کنار کشور رو به پاریس نهادند تا به جبهه بپیوندند.

دوک دو برائون‌شوایگ (Heizog Von Braunschweig)، فرمانده نیروهای ضدانقلابی مداخله‌گر، بیانیه‌ای سرپا تهدید صادر می‌کند تا انقلابیون را بترساند، ولی مردم از «هارت و پورت» جناب دوک جا نزدند.

برعکس، خشم و هیجان مردم به اوج خود رسید و سرانجام در ۱۰ اوت ۱۷۹۲ در زیر رهبری کمون پاریس، که در آن نمایندگان مردم گرد آمده بودند، و مونتانیارها، خیزش مردم انجام گرفت. مردم به پا خاسته به کاخ توئیلری مقر تازه شاه واقع در پاریس حمله بردند و پایداری پاسداران «سوئیسر» قصر را در هم شکاندند، و عملاً الغای سلطنت را اعلام کردند، و لویی شانزدهم بازداشت شد. در اثر فشار مردم، انتخاباتی بر اساس حق همگانی انتخاب کردن انجام گرفت و مجلس «کنوانسیون» به وجود آمد. ژنرال لافایت در مقابل خشم مردم گریخت.

ذخیره نیرومند انقلابی مردم، انقلاب را در مدار «سلطنت مشروطه» نگاه نداشت، و لذا یک مرحله دیگر بالاتر برد و به سطح جمهوری بورژوازی با گرایش‌های نیرومند دموکراتیک رساند. انقلاب وارد مرحله دوم خود شد.

۲- دوران تسلط ژیروندیست‌ها و تشدید نبرد طبقاتی در جامعه انقلابی (۱۷۹۳-۱۷۹۲)

مرحله دوم انقلاب کبیر فرانسه دارای محتوای مرفقی‌تری است. ما در اینجا با دو پدیده روبرو هستیم. از سویی گسترش انقلاب در بورژوازی بازرگانی و صاحبان صنایع که پیوسته در صدد یافتن راه‌های سازشی بودند و می‌خواستند با ضدانقلاب به سود خود کنار آیند، وحشتی فراوان ایجاد می‌کند و آنها را بیشتر به این بند و بست و می‌دارد، ولی از سوی دیگر، گسترش انقلاب نیروهای دموکراتیک انقلابی را در زیر رهبری مونتانیارها به میدان می‌آورد. این بورژوازی متوسط و خرده‌بورژوازی شهر و روستاست که به ژرفش انقلاب ذی‌علاقه است. توده‌های محروم و تهی‌دست نیز در این جریان دخالت دارند و به‌ویژه در پایان سال ۱۷۹۲ و آغاز سال ۱۷۹۳ عده‌ای از مبلغان این قشرهای محروم مانند «پتی ژان» (Petit Jean)، «مارشال» (Maréchal)، «لانژ» (Lange) و دیگران وارد عرصه می‌شوند. آنها خواستار

اصلاحات اجتماعی هستند، مانند مالکیت اشتراکی زمین. شعارهای این گروه که تهی‌دستان شهرها و روستاها را در بر می‌گرفت، مسلماً درعین عادلانه بودن، در شرایط آن روز و با توجه به تناسب قوای موجود در جامعه جنبه پندارآمیز داشت.

از دوم تا پنجم سپتامبر ۱۷۹۲ ترور خودانگیخته مردم برای محو ضدانقلاب آغاز می‌شود. مردم با گروه بزرگی از ضدانقلابیون دستگیر شده تصفیه حساب می‌کنند.

در ۲۰ سپتامبر ناگهان چرخشی درجنگ روی می‌دهد. در «والمی» (Valmy) ارتش انقلابی بر پروسی‌ها غلبه می‌کند. پس از آن، این ارتش وارد خاک بلژیک و از آنجا وارد خاک آلمان می‌شود. مردم همه‌جا ارتش انقلاب را به مثابه ارتش رهایی‌بخش تهنیت می‌گویند و مقدمش را با شادمانی بسیار پذیره می‌شوند.

روز ۲۱ سپتامبر، در فضایی مملو از احساس ظفرمندی، مجلس کنوانسیون افتتاح می‌یابد. جناح راست این مجلس، ژیروندیست‌ها یا ژیروندن‌ها هستند که تعدادشان به ۲۰۰ نفر بالغ می‌شد. در وسط، ۴۵۰ نفر «مرداب» (Marais) قرار داشتند که در آغاز به سوی ژیروندن‌ها تمایل نشان می‌دادند. در جناح چپ مجلس، صد نفر مونتانیارها بودند که قلب طپنده کنوانسیون را به وجود می‌آوردند.

این مجلس کار خود را با اعلام فرانسه به مثابه «جمهوری فرانسه» آغاز می‌کند. این جمهوری اول فرانسه است که از ۱۷۹۲ تا ۱۸۰۴ و استقرار امپراطوری ناپلئون، یعنی ۱۲ سال، به طول انجامید، ولی عملاً فقط تا ۱۷۹۴ خصلت انقلابی خود را حفظ می‌کند، و از دوران آخر کنوانسیون و زمان ایجاد دیرکتوار و سپس کنسولا، یعنی بعد از کودتای ترمیدور، این خصلت را به تدریج از دست می‌دهد.

دهم اکتبر ۱۷۹۲، «بریسو» (Brissot) جدایی ژیروندن‌ها را از باشگاه ژاکوبن‌ها اعلام می‌کند و باشگاه منحصراً در دست دموکراسی رادیکال انقلابی، یعنی مونتانیارها، می‌ماند و آنها این باشگاه را به مراتب بیش از گذشته

به سازمان دموکراسی انقلابی بدل می‌کنند. این، باز خط فاصل دیگری است که کشیده می‌شود. در اینجا نیز بار دیگر اختلاف طبقاتی و مبارزه طبقاتی خود را نشان می‌دهد.

همین جا شایان ذکر است که دموکراسی انقلابی در آن ایام با آنکه از جهت مختصات و سرشت اجتماعی با دموکراسی انقلابی ایام ما همانند است، ولی به علل تاریخی و اجتماعی، این دو را نمی‌توان عیناً یکی گرفت. دموکراسی انقلابی عصر سلطه و نیرو گرفتن پرولتاریا در مقیاس جهانی، ناچار شعارها و سمت‌های یکسانی ندارند. یعنی، در عصر ما، این دموکراسی از جهت مطالبات خود رادیکال‌تر شده است و از جهت شیوه عمل انقلابی نیز اگر دقت کنیم، تفاوت‌هایی وجود دارد.

در آخرین ماه‌های سال ۹۲، ژیروندنها کوشش فراوانی به کار می‌برند که جان شاه را نجات دهند و مانع شوند که وی به کیفر شایسته توطئه‌ها و خیانت‌های خویش برسد، ولی ژاکوبن‌ها (مونتانیارها) به اتکای توده‌های وسیع خلق این تلاش‌ها را عقیم می‌گذارند، و در ۲۱ ژانویه، شاه سابق لویی شانزدهم، معروف به «لویی کاپه» که در زندان «تامپل» محبوس بود، به گیوتین تسلیم می‌شود، و بدینسان سلطنت هزار ساله در فرانسه، ولو به‌طور موقت، خاتمه می‌یابد. جالب اینجاست که شاه در کنوانسیون محاکمه شد و حکم محکومیت شاه را به اعدام، اکثریت کنوانسیون در ۱۴ ژانویه ۱۷۹۳ تصویب کرده بود. یعنی عمل اعدام شاه جنبه دموکراتیک داشت و مورد تصویب مردم بود.

اعدام شاه، ارتجاع ضدانقلابی اروپا و به‌ویژه انگلیس را بیش از پیش می‌ترساند. انگلستان لیبرال (!) مایل بود به کمک محافل فراماسونی انقلاب فرانسه را در مجرای دل‌بخواه خود بکشد. اسپانیا و هلند ائتلافی علیه فرانسه به وجود می‌آورند. جالب است که انگلستان که نقش مودیانۀ خود را تا کنون کمابیش پوشیده می‌داشت و مایل بود از انقلاب برای تضعیف مهمترین رقیب خود در استعمار، یعنی برای تضعیف فرانسه استفاده کند، وقتی دید

که سرنخ‌ها از دست دوستان و عُمّالش خارج می‌شود و به‌جای اعلیحضرت شاه، اعلیحضرت خلق وارد عرصه می‌گردد، سراسیمه شد، نقاب را برافکند و از آن پس با عناد و سرسختی تمام به رهبر واقعی ائتلاف ضدانقلابی و ضدفرانسوی مبدل شد. انگلستان بندر مهم تولن را در جنوب فرانسه تصرف کرد و با تمام قوا جنگ اروپا علیه انقلاب را تشویق نمود.

مردم از کنوانسیون خواستار اتخاذ تصمیماتی بودند که سرنوشت دشوار اقتصادی و اجتماعی آنها را، ولو اندکی، تسهیل کند. قحطی سختی حکمروا بود. مردم دست به تظاهرات خشم‌آلود زدند و از کنوانسیون طلبیدند که بازرگانان را به قبول بهای ثابت کالاها وادارکند. در این هنگام، کشیش «ژاک رو» (G. Roux) که سابقاً از هواداران مارا بود و سپس از عقاید مارا نیز گام فراتر گذاشت و برابرطلبی را موعظه می‌کرد، شهرتی فراوان یافت. این کشیش بر رأس گروهی قرار گرفت که به آنها نام «هارها» (Les Enragés) داده شده است. هارها بودند که به‌ویژه مطالبات اقتصادی را مطرح می‌کردند. ژاکوبین‌ها در مقابل این مطالبات در آغاز روی خوشی نشان ندادند و آنها را افراطی و تندروانه دانستند.

ضدانقلاب نهانی گرم توطئه بود و تمام امید خود را به ایالت «وانده» (Vendée) که به علت عقب‌ماندگی دهقانان تمایلات فئودالی - سلطنت‌طلبی در آن ریشه داشت، دوخته بود. در ده مارس سال ۱۷۹۳، قیام ضدانقلابی و خونین و دهشت‌انگیز شهرستان وانه انجام گرفت. ارتشی نیز که ژيرون‌دنها برای مقابله با ضدانقلاب گسیل داشتند دچار شکست شد. انقلاب به‌طور جدی بار دیگر در خطر افتاد. خطر از درون و برون آن را تهدید می‌کرد.

مبارزه در درون کنوانسیون بین مونتانیارها و ژيرون‌دنها بالا گرفت. در این مبارزه به‌ویژه دانتون توانست نقش مهم و مؤثری بازی کند و با ایجاد کمیسیونی برای نجات ملی (Salute Public)، و با به دست آوردن اختیارات کامل، نفوذ ژيرون‌دنها را محدود ساخت. این کمیسیون در زیر رهبری دانتون موفق شد که در چهار مه ۱۷۹۳ برای غلات بهای ثابتی معین کند و موفق شد مقاومت سخت ژيرون‌دنها را در این امر درهم بشکند. ما در انقلاب کنونی

خود این منظره را در مجلس شورای اسلامی کمابیش می‌بینیم، ولی به علت شرایط تاریخ، دموکراسی انقلابی در کشور ما مواضع محکم‌تری دارد که اگر از آن به‌درستی استفاده کند، درهم شکنان مقاومت جناح راست علیه اصلاحات اقتصادی در مورد زمین و بازرگانی خارجی و توزیع داخلی دشوار نیست.

ولی اصل مطلب در این بود که باید ژیروندنها نیز، مانند لیبرال‌های سلطنت‌طلب، از قدرت حاکمه برکنار شوند. در جریان یک خیزش مداوم مردم از ۳۱ مه تا دوم ژوئن، ژاکوبین‌ها در اتحاد با «هارها» (طرفداران کشیش ژاک رو) موفق شدند حاکمیت لیبرال‌های جمهوری‌خواه، یعنی ژیروندنها را نیز سرنگون کنند، و کل قدرت در دست دموکراسی انقلابی متمرکز گردید. مرحله دوم انقلاب تنها یک سال طول کشید و در این یک سال کارهای شگفتی انجام گرفت که نشانه نیروی معجزه‌گر خلق است. تمام اقدامات پیروزمندانه ژاکوبین‌ها، به علت وفاداری آنها به مردم و تکیه به این اقیانوس توفنده خلق بود. شکست مشروطه‌خواهان و لیبرال‌های جمهوری‌خواه نیز از اینجا ناشی می‌شود که در قبال خواست‌های مردم می‌ایستادند و مردم را نسبت به خود دلسرد و مردّد می‌ساختند. این منظره‌ایست که ما در انقلاب کشور خود نیز گواه آنیم.

۳- استقرار دیکتاتوری دموکرات‌های انقلابی (ژاکوبین‌ها) و اوج انقلاب به مرحله سوم (۱۷۹۴-۱۷۹۳)

مرحله سوم انقلاب، که آن هم تنها یک سال به طول انجامید، عالی‌ترین و مرفقی‌ترین مرحله انقلاب کبیر فرانسه است. چنان‌که گفتیم، کلوب ژاکوبین چند بار دچار انشعاب شد تا سرانجام تنها انقلابیون دموکرات در آن باقی ماندند که از خلق هراسی نداشتند و حاضر بودند با «پابره‌ها»، یا آن‌طور که در آن ایام می‌گفتند با «بی‌تبان‌ها» (Les Sans Culottes)، یعنی خرده‌فروشان، حرفه‌مندان، دهقانان، مزدوران و دیگر اقشار تهی‌دست متحد شوند، و اعتماد

آنها را به سوی خود جلب نمایند. این مقابلهٔ ژاکوبین‌ها با بخش‌های دیگر بورژوازی، و جلوگیری از برخی «حقوق» اجتماعی بورژوازی آنان، و تکیه‌اش به خلق برای آنکه بتواند با توطئه‌های ضدانقلابی و خطر خارجی رویارویی کند، باعث شد که انقلاب فرانسه در این مرحلهٔ سوم پا را از چارچوب تنگ بورژوازی بیرون گذارد و رضایت نیروی محرکهٔ واقعی انقلاب، مردم تهی‌دست را، جستجو کند و جنبهٔ «خلقی» کسب نماید. با آنکه قرار بود جامعه به شکل دموکراسی بورژوازی اداره شود، ولی عملاً کنوانسیون، مرکز مقننه و اجراییه و رهبری در دست رُبسییر متمرکز شد.

استقرار دیکتاتوری دموکرات‌های انقلابی (ژاکوبین‌ها) یک پدیدهٔ متریخی تاریخی بود. ولی از لحاظ عینی، این پدیده به سود بورژوازی بزرگ تمام شد، زیرا آن تضادی که بین ژاکوبین‌ها و توده‌های خلق نهان بود، در جریان این یک سال صریح‌تر بروز کرد. انقلاب در اثر سست شدن وحدت دو نیروی خود تضعیف گردید، و راه برای کودتای ضدانقلابی گشوده شد.

ژاکوبین‌ها مرکب از بورژوازی متوسط و خرده‌بورژوازی بودند که به هر جهت به بهره‌کشان جامعه تعلق داشتند. تودهٔ مردم، قشرهای ماقبل پرولتاریا، عامهٔ تهی‌دست شهر و ده، یک سلسله مطالبات خیال‌پرورانه و مساوات‌جویانه را دنبال می‌کردند. مابین خواست‌های این دو قشر که زمانی دشمنان مشترک، یعنی سلطنت مستبد، مشروطه‌خواهان، و بورژوازی بزرگ جمهوری‌خواه، آنها را کنار هم قرار می‌دادند، در واقع وحدت درونی نبود، و می‌بایست دشمنان مشترک از میدان خارج می‌شدند تا تضاد به‌آسانی آشکار گردد.

رویدادهای این یک سال را بررسی کنیم:

در ۲ ژوئن ۱۷۹۳، وکلای ژیروندن بازداشت شدند. بسیاری از ژیروندن‌ها به ضدانقلاب روی می‌آوردند. ضدانقلاب هم‌اکنون از ۸۳ شهرستان (Département) فرانسه، شصت شهرستان را زیر نظارت خود گرفته بود، و بخش انقلابی فرانسه به شهرستان‌های مرکزی و شمالی محدود بود.

در ۳ ژوئن، سرانجام یک قانون تقسیم زمین تصویب شد. موافق این قانون، اراضی مصادره شدهٔ مهاجرین ضدانقلابی به قطعات (Parcelles)

تقسیم شده و در قبال پرداخت اقساط، به دهقانان فروخته شد. در ۱۰ ژوئن، قانون دیگری تصویب می‌شود، و آن عبارتست از واگذاری موقوفات به بخش‌ها، و اجاره به بخش‌ها برای تقسیم این زمین‌ها به قطعات مساوی.

از این قوانین ارضی، البته بیشتر دهقانان مرفه سود بردند، ولی دهقانان تهی‌دست نیز - ولو به مراتب کمتر - به نصیبی رسیدند. در اثر این قوانین، برای اولین بار در جریان انقلاب کبیر فرانسه، مبادی اقتصادی فتودالیسم از میان رفت و دوستان انقلاب که پیوسته خواستار چنین تغییری بودند، سرانجام بُرد کردند.

به‌هنگام نگارش این سطور، همین حالت انتظار به‌طول انجامیده، در ایران، در دوستان صدیق انقلاب وجود دارد، و هنوز قوانین مورد علاقه آنان در مجلس انقلابی تصویب نشده است. در ۲۴ ژوئیه، حادثه مهم دیگری رخ داد. قانون اساسی بورژوا - دموکراتیک جدید به تصویب رسید. موافق این قانون، برابری سیاسی همه شهروندان اعلام گردید. حق انتخابات، نظارت افکار عمومی، و حدود حق مالکیت تصریح گردید. ولی از اینکه ملاک حق مالکیت به کار مولد محدود گردد، صرف‌نظر شد، و بدینسان خصلت بورژوایی و بهره‌کشانه قانون حفظ گردید. گفته شد اجرای این قانون پس از پیروزی کامل انقلاب است، ولی این قانون نقش مهمی در اتحاد نیروهای مختلف خلق به گرد دیکتاتوری ژاکوبن‌ها داشت.

ولی در ۱۳ ژوئیه ۱۷۹۳، زنی سلطنت‌طلب که با ژیروندن‌ها ارتباط داشت، به نام شارلوت کوردی (Charlotte Corday)، دکتر مارا، رهبر نام‌آور انقلابی را به ضرب دشنه در حمام می‌کشد. وی به عنوان تقدیم عریضه، با جلب اعتماد اعضای خانه، وارد منزل می‌شود و تبهکاری بزرگ خود را مرتکب می‌گردد. این منظره لرزاننده تاریخی مرگ مارا، به وسیله نقاش بزرگ فرانسه داوید (J.L. David) نقاشی شده است. مرگ مارا تمام مردم فرانسه را لرزاند و سوگوار ساخت. پس از مارا یکی دیگر از رهبران انقلاب به نام شالیه (Chalier) در شهر لیون ترور شد.

در ۱۷ ژوئیه، کنوانسیون در پاسخ جنایت سلطنت‌طلبان، کلیه «حقوق» فتودالی را ملغی می‌سازد و در ۲۴ ژوئیه، رئیس‌جمهور، و در عمل رئیس کمیته «نجات ملی» می‌شود، و در ۲۳ اوت، کنوانسیون «قیام عمومی خلق» (Levée en Masse) را به خاطر نجات انقلاب خواستار می‌گردد.

«پابره‌ها» در تاریخ ۴ و ۵ سپتامبر بار دیگر پای در میدان گذاشتند و در صدد برآمدند که دولت را به قبول خواست‌های قحطی‌زدگان مجبور سازند. هدف این خواست‌ها، روبه‌راه کردن وضع اقتصاد، اتخاذ تدابیر برای محو ضدانقلاب (ترور علیه ضدانقلاب) و تعیین حداکثر بها (ماکسیموم) برای کلیه کالاها بود. ولی دولت در مقابل این خواست‌ها مقاومت نشان می‌داد و جریان منجر به بازداشت لیدر «هارها» یعنی ژاک رو شد. این اقدام دولت موجب تحکیم آن شد و مانع گردید که بخش فزون‌طلب میدان‌دار شود. کمیته‌ها و باشگاه‌های فراوان در سراسر کشور به وجود آمد که از دیکتاتوری ژاکوبن‌ها حمایت می‌کردند. در تاریخ ۱۷ سپتامبر، قانون علیه مظنونین به تصویب رسید تا برای تدابیر مربوط به ترور انقلابی علیه افرادی که ضرور شود، مبنای قانونی وجود داشته باشد؛ و در ۲۹ سپتامبر، قانون حداکثر بها (ماکسیموم عمومی) برای کلیه کالاهای مصرفی معین شد. در عین حال، میزان حداکثر مزد کارگران تثبیت گردید، و این قانون اخیر که جنبه ضدکارگری داشت، این طبقه را ناخرسند ساخت.

در این اثنا، دولت انقلاب سازمان ارتش را از دو جهت نو سازی کرده بود: هم از جهت بالا کشیدن فرماندهان جوان انقلابی، و هم از جهت کاربرد سلاح تازه. این اصلاحات اثربخش بود، و ارتش انقلابی توانست بر عصیانگران ضدانقلابی و نیروهای مداخله‌گر ضدانقلابی بیگانه پیروزی‌هایی به کف آورد، و چرخشی در وضع جنگ ایجاد کند. در جهت داخلی نیز کامیابی‌هایی جدی به دست آورد، و ضدانقلاب در اکثر شهرستان‌های تحت نظارت خود دچار ناکامی گردید.

دولت انقلابی در عین حال از برخی تظاهرات ضد روحانیت ارتجاعی جلوگیری کرد، زیرا این امر از طرف توده‌های دهقانی به مثابه اقداماتی علیه

مذهب تلقی می‌شد و موجب روی آوردن آنها به طرف ضدانقلاب می‌گردید. اقداماتی در جهت تجدید فعالیت موسیقی‌های دینی و مسیحی به عمل آمد. پس از آنکه دولت ژاکوبن‌ها فئودالیسم را ریشه‌کن ساخت و در جنگ به پیروزی‌هایی رسید، نمایندگان بورژوازی نوکیسه و سفته‌باز که دانتون و کامیل دمولن سخنگویان آنها بودند، وجود این دیکتاتوری را برای خود زائد یافتند، و ابتدا در نهان و سپس به تدریج، آشکارا آغاز مخالفت گذاشتند. هدف آنها این بود که دیکتاتوری ژاکوبن‌ها را به سود خود تضعیف کنند. این جریان از نوامبر ۱۷۹۳ آغاز شد و در آوریل ۱۷۹۴ دامنه یافت. در داخل حزب مونتانیارها که تا کنون وحدت بود، به تدریج شکاف توسعه یافت: در یک سو بورژوازی متوسط قدیم و جدید، و در سوی دیگر خرده‌بورژوازی و کاسب‌کاران خرده‌پا که بخش نیرومند خلق را به وجود می‌آوردند. در زمستان وضع این مردم بسی رو به وخامت گراییده بود. کنوانسیون برای اقدام در جهت منافع خلق یک پیشنهاد ژاک ابر (Hébert) را تحت عنوان «فرمان وانتوز» (Ventôse) در ماه‌های فوریه و مارس ۱۷۹۴ مورد تصویب قرار داد. موافق این فرمان، می‌بایست پرداخت به خرده‌مالکین، به حساب دشمنان انقلاب افزایش یابد تا در نتیجه تعداد آنان زیاده‌تر شود و پایگاه اجتماعی انقلاب گسترش پذیرد. اجرای این قانون با مخالفت سرسخت بخش بورژوا در حزب مونتانیار روبرو گردید. خط فاصل جدید رسم شد. دولت ژاکوبن مجبور شد ژاک ابر و پیر گاسپار شومت (Chaumette)، رهبران «کمون» را که پابره‌نه‌ها و سربازان به آنها علاقه داشتند، توقیف کند. هر دوی این لیدرهای قشرهای فقیر جامعه، تسلیم گیوتین شدند. این امر بخش‌های تهی‌دست را ناراضی ساخت. ریسییر مشاهده کرد که در «کمیته نجات ملی»، اپوزیسیون علیه او، در اثر تحریکات دانتون و کامیل دمولن در حال افزایش است، و چاره آن را در اعدام دانتون و دمولن دید (۵ آوریل ۱۷۹۴). در تابستان این سال (۲۶ ژوئن)، در فلوروس (Fleurus)، ارتش انقلابی بر اطریشی‌ها پیروز می‌شود، و این امر به طور موقت خطر احیای ضدانقلاب را برطرف می‌سازد. کنوانسیون با وجود عمر بسیار کوتاه خود، چنان اقدامات وسیعی در ایجاد آموزشگاه‌های

عالی و موزه‌ها و بسط فرهنگ و اصلاحات دیگر انجام داد که مایه حیرت است. علاوه بر ربسپیر و سن ژوست جوان، کوتون و لازار کارنو، ریاضی‌دان معروف، در مرکز فعالیت خستگی‌ناپذیر کنوانسیون قرار داشتند.

ولی در کنوانسیون دو خط‌مشی راست (دانتونیست‌ها) و چپ (اُبریست‌ها) عملاً علیه مشی میانه‌گرای ربسپیر، که تصور می‌کرد مخالفان را از میان برداشته و خردمندان عمل کرده است، به هم نزدیک می‌شوند. این نزدیکی تنها بر پایه دشمنی با ربسپیر و دوستانش بود، و الا پیداست که در برنامه‌های اجتماعی و اقتصادی، این دو گروه با هم تضاد داشتند. اکثریت دانتونیست و اُبریست در کنوانسیون روز ۲۷ ژوئیه (۹ ترمیدور) تصمیم می‌گیرد رُبسپیر و دوستانش سن ژوست (Saint Just) و کوتن (Couton) را از میان بردارد. رُبسپیر، سن ژوست، کوتن و گروهی دیگر، ابتدا به وسیله خلق نجات یافته و به هتل دوویل برده شدند، ولی فردای آن روز گرفتار و تسلیم گیوتین گردیدند.

طیف انقلاب

- طرفداران سلطنت مستبده - اشرافیت فتودال
- طرفداران سلطنت مشروطه - فویان‌ها - لافایت
- طرفداران جمهوری بورژوازی - ژیروندن‌ها - بریسو
- طرفداران جمهوری دموکراتیک - ژاکوبن‌ها - [خط دانتون - خط ربسپیر]
- طرفداران تسلط خرده‌بورژوازی تھی دست - اُبریست‌ها
- طرفداران پایین‌ترین قشرهای شهری - پابره‌نه‌ها و هارها (کشیش ژاک رو)

کودتای ترمیدور در کنوانسیون، در واقع پایان انقلاب است. البته این هنوز به معنای بازگشت ضدانقلاب و یا استقرار سلطنت نبود. هنوز جمهوری با سیطره بورژوازی بزرگ مدتی در کنوانسیون، و سپس به شکل دیرکتوار و کنسولا ادامه یافت، ولی عملاً شعله انقلاب به سوی خاموشی رفت و با مرگ

رُبسپیر احتضار و مرگ انقلاب آغاز گردید.

رُبسپیر تصور می‌کرد با اتخاذ روش هم‌علیه‌ها و چپ‌ها و هم‌علیه راست‌ها خواهد توانست مردم را به دنبال خود ببرد، ولی عملاً وی به تدریج قشرهای مختلفی را از خط‌مشی گرچه صدیقانه ولی خرده‌بورژوازی و خیال‌پرورانه خود رماند. طرفداران لویی شانزدهم و سلطنت مستبده، یعنی اشرافیت و روحانیت ارتجاعی؛ طرفداران مشروطه، یعنی فویان‌ها (لافایت‌ها)؛ طرفداران جمهوری بورژوازی، یعنی ژیروندین‌ها و بریسویی‌ها (رلاند، ورنیو، بریسو و دیگران)؛ طرفداران کنوانسیون که تحت سلطه بورژوازی سفته‌باز نوحاسته باشد، یعنی دانتون‌ها و دمولن‌ها؛ طرفداران تسلط خرده‌بورژوازی تهی‌دست، یعنی ابرها و شومت‌ها؛ طرفداران پایین‌ترین قشرهای شهری و لومپن‌ها، یعنی ژاک روها و وارله‌ها (Varlet)، هر کدام بخشی از جامعه را با خود بردند، و همه این بخش‌ها با سیاست ترور و دیکتاتوری ربسپیر، مردی که «فسادناپذیر» (Incorruptible) نام گرفته بود، سخت مخالف بودند. بسیاری از آنها نمی‌خواستند انقلاب خفه شود و کار به امپراطوری ناپلئون بناپارت و سپس احیای بوربن‌ها بکشد، و لویی هجدهم شارل دهم سر کار آیند، ولی عمل آنها جز به این نتیجه نمی‌انجامید.

بر انقلاب ماست که با تکیه محکم به کارگران و دهقانان و خرده‌بورژوازی و بورژوازی متوسط هوادار انقلاب، و جذب روشنفکران مترقی و احتراز از انحصارطلبی، قشری‌گری و خشونت زائد، مانع افراد خود شود و از سرنوشت انقلاب کبیر فرانسه درس عبرت بیاموزد.

فروردین ۶۱ - آوریل ۸۲

جامعه و تاریخ (بررسی یک نمونه مشخص)

جامعه، مفهومی تجربیدی است، و تاریخ، جامعه‌ایست درحالت تجسم و پویایی. وقتی ما قوانین تکامل جامعه را بیان می‌کنیم، ماهیت پوشیده‌ای این پویایی را به‌صورت قوانین و قواعد در می‌آوریم. در سطح هرج و مرج عجیب تصادف‌ها، تکرارها، زیست‌نامه‌های افراد، توالی نسل‌ها، تجلیات همانند روان‌شناسی‌ها، نقش بازیگران و قهرمانان عرصه‌ی زمان دیده می‌شود. به همین جهت، بسیاری از فلاسفه که به تاریخ می‌نگرند، می‌گویند: «نه! جامعه قانونمند نیست؛ آن را اراده‌ی آزادانه‌ی افراد می‌سازد؛ در خور پیش‌بینی نیست؛ در آن تکرار وجود ندارد؛ یک خلاقیت نامنتظره است؛ ما در بیابان تاریکی راه می‌رویم و نمی‌دانیم که به پرتگاهی خواهیم افتاد، یا از چمنزاری خواهیم گذشت.»

اگر کسی تکامل جامعه را دنبال تکامل طبیعت نشناسد، و یک‌مرتبه تاریخ نوع انسان را از تاریخ انواع جدا کند، دچار همین سردرگمی می‌شود. البته جامعه، که در آن عنصر سازنده، انسان دارای اراده و آگاهی و هدف است، با جهان گیاهان و جانوران که در آن این عناصر بسیار بدوی است، فرق کیفی دارد. ولی وقتی ما زندگی تاریخ نوع بشر (هموساپی‌نس) را از آغاز پیدایش آن، قریب ۵۰ هزار سال پیش، تا امروز، مانند فیلم سینما از نظر می‌گذرانیم، می‌بینیم علی‌رغم هرج و مرج، سیرهای قهقرایی، درجا زدن‌ها، شعبده‌بازی‌های نابیوسیده‌ی سرنوشت، نقش کند و تند‌کننده‌ی تصادفات، شرایط

جغرافیایی، خصال قهرمانان و غیره و غیره، در این داستان نظمی قانونی و علیتی وجود دارد که آن را جامعه‌شناسی علمی «توالی نظام‌های اجتماعی، اقتصادی»، تحول شکل مالکیت و بهره‌کشی، رشد نیروهای مولده، بالا گرفتن تدریجی سطح معرفت، تکامل مدنیت مادی و معنوی جامعه می‌نامد. استخوان‌های این تکامل، افزارهای تولید است که از سنگ تراشیده به دستگاه‌های خودکار میکروالکترونیک امروزی می‌رسد، و به تناسب خود، روابط ویژه‌ای بین انسان و طبیعت، بین انسان و انسان پدید می‌آورد.

نسج جامعه فوق‌العاده بغرنج است: قوانین آن گرایش‌های پرتضاریس هستند که می‌تواند جای «سفسطه» به ما بدهد، و علیت و قانونمندی تاریخی و وجود آن گرایش‌های پرتضاریس را بالکل منکر شویم. یک پدیده واحد در تاریخ جامعه، هرگز همانند نیست. حتی در اروپای غربی، در فاصله سده‌های ۱۴ تا ۱۸، بروز و تکامل مراحل اولیه سرمایه‌داری ماقبل انحصار، در هیچ دو کشوری یکسان انجام نگرفته. وقتی ما انقلاب‌های بورژوازی هلند، انگلستان، آمریکا، و فرانسه را که در فاصله زمانی نسبتاً نزدیک به هم تحقق پذیرفته مقایسه می‌کنیم، در کنار همانندی‌ها، اختلافات جدی می‌بینیم. اگر کسی بخواهد منکر تکامل تاریخی شود، می‌تواند انبوهی از واقعیات متفاوت را برجسته کند و بگوید: «هیچ دلیلی ندارد که ما این چهار واقعه را تحت عنوان واحد «انقلاب بورژوازی» عرضه کنیم... چنان‌که اگر کسی تفاوت‌های مهم نژادی گوناگون مثلاً «سگ» را برجسته کند و وحدت نوعی آنها، کلیت آنها را منکر شود، آنگاه دیگر سگی وجود ندارد!

ماهیت، کیفیت بنیادی که شخصیت و هویت اشیاء و پدیده‌ها را معین می‌کند، پنهان است. در انبوه پدیده‌ها مستحیل است. آن را نمی‌توان دید. آن را باید با انتزاع و تعمیم درک کرد، و همین خود جا برای انکار و سفسطه و لادریت باز می‌کند.

پس از این مقدمه کلی، سودمند می‌شمریم بروز جوانه‌های سرمایه‌داری را در اسپانیا سده‌های ۱۵ و ۱۶ بررسی کنیم. اگر از لحاظ شکل تدین به این پدیده در اروپای غربی نظر افکنیم، می‌بینیم که سرمایه‌داری در آلمان و هلند

و انگلستان و آمریکا و حتی تا حدودی در فرانسه با «رفورماسیون» یا اصلاح مذهبی همراه است. تا آنجا که برخی‌ها انقلابات شمال اروپا را جنگ‌های مذهبی بین کاتولیک‌ها و پروتستان‌ها می‌دانستند (با اسامی مختلف: هوگه نوت، پرسبیتریانیست‌ها، پوری‌تانیست‌ها و غیره).

در اسپانیا، شاه فردیناند و همسرش ملکه ایزابل، که از کثرت تعصب دینی به «کاتولیک» معروف بودند، درهم کوبندهٔ دژهای فئودالی، گسترانندهٔ روابط بازرگانی، آغازگر فتوحات ماورای اقیانوس و به‌راه‌انداز جنون زبردستی یا زرشیفنگی (مونومانی، Monomania) سرمایه‌داری هستند.

دربار فردیناند پادشاه کاستیل، و ایزابل ملکهٔ آراگون و کاتالونی، مظهر مطلق پارسایی کاتولیک و سنت‌گرایی قرون وسطایی بود، و به عنوان واکنش در مقابل هومانیزم (انسان‌گرایی) شمال و پُرتستانیزم، موج جدیدی از «محاکم تفتیش عقاید» (Inquisition) را به راه انداخت. این دربار قسی‌القلب‌ترین مأموران آن روزی اروپا مانند «کاردینال ژنرال فرانسوا خیم‌تنس دو سیس نه‌روس» و «ژنرال تُماس ده توکه‌مادا»، و دیرتر «ژنرال فرناندو آلوارز دو تولد» (دوک دالبا) جلاد مردم فلاندر را، به اروپا تحویل داد که آدم‌سوزی و آدم‌کشی برای آنها مثل آب خوردن بود. مطلب را با ترتیب تاریخی آن بیان کنیم:



شبه جزیرهٔ ایبری از کشور پرتغال و کشور اسپانیا مرگب است. در سدهٔ پانزدهم، خود اسپانیا به سه بخش تقسیم می‌شد. یکی پادشاه‌نشین آراگون و کاتالونی در سمت دریای مدیترانه با بندر معتبر «بارسلونا» بود. این پادشاه‌نشین اشرافیت و بورژوازی رباخوار معتبری داشت که سخت به شاه وابسته بودند. به علت سواحل دریایی، ناوگان بزرگی داشت که به یاری آن توانست جزایر سیسیل و ساردنی را تصرف کند.

آنچه که آن را ویرژیل در منظومهٔ «انه‌ئید» گرسنگی لعنتی طلا (Auri Sacra Fames) می‌نامد، در این پادشاه‌نشین حکمروا بود، و به همین جهت کریستف کلمب توانست ملکهٔ ایزابل را راضی کند که سه کشتی بادبانی کاراول (Caravelle) در اختیارش بگذارد تا او از راه مغرب به هند دسترسی

یابد، و حال آن که کلمب اهل ژن بود و این شاهزادگان آن دیار بودند که بایست دریانورد بزرگ را یاری کنند ولی دربار محافظه کار ایزابل چنین کرد و جامعه آن را می طلبید.

ایزابل در ۱۴۵۱ متولد شد و در ۱۵۰۴ مرد. هنگام مرگ ۵۳ ساله بود و سنّ زیادی نکرد. سی سال ملکه پُرقدرت و عبوس اسپانیا بود. در ۱۴۷۹، در سن ۱۸ سالگی، با وارث پادشاهنشین دوّم کاستیل، یعنی فردیناند، ازدواج کرد. فردیناند یک سال از زنش کوچکتر بود و در ۶۴ سالگی مرد، و سال‌ها پس از مرگ ملکه پارسا زیست.

بدینسان، دو پادشاهی «آراگن - کاتالونی» و «کاستیل» با هم متحد شدند. ولی در جنوب، خلافت عربی مراکش غرناطه (گرانادا) وجود داشت [ناحیه سوّم] که صدها سال بود در آنجا استقرار داشت و اسپانیایی‌های مسیحی در این شوق می‌سوختند که این مسلمانان را از آنجا برانند و مجاهدانی به نام «ره‌گن‌که‌ئیس» [استرداد] دائماً در نبرد برای اخراج مسلمانان از اسپانیا بودند. سرانجام جنگ بزرگ با غرناطه در گرفت و پس از ده سال رویارویی سخت و خونین، مسلمانان مراکشی (Maure) در محلی به نام «لاس نواس دو تولوزا» (Las Novas de Tolosa) شکست خوردند و فردیناند و ایزابل توانستند سراسر خاک اسپانیا را متحد سازند.

فردیناند در کاستیل به هیچ وجه اوضاع زنش را نداشت. این کشور فقیری بود. چون پیوسته به دست «نو پیروزان» یا «Reconquista» ها با غرناطه می‌جنگید، شاهان کاستیل مجبور بودند به دهقانان و شوالیه‌های کوچک و اشرافیت فقیر به نام ایدالگو (Hidalgo) تکیه کنند. مجبور بودند بین شهرها نزدیکی (برادری= Hermanda) پدید آورند. نوعی دموکراسی به‌ناچار در این جامعه، برخلاف جامعه استبدادی - اشرافی کاتالونی و آراگون، رخنه کرده بود. دهقانان آزاد، ایدالگوها، اهالی هرمانادا در مجلس یا «کورتس» (Cortes) کشور کاستیل نفوذ داشتند، و شاه و اشراف و کشیشان، خواه می‌خواستند و خواه نه، روابط خود را با آنها در سطح دوستانه‌ای حفظ می‌کردند. البته به محض آنکه غرناطه مسلمان از میان رفت و دو پادشاهنشین متحد شدند و

نیاز از یاری مردم به پایان رسید، دربار خشن و عبوس کاتولیک روش خود را عوض کرد و مردم مورد بی‌اعتنایی قرار گرفتند.

از کاردینال «خیمنتس دو سیس‌نروس» (Jiménez de Cisneros) سخن گفتیم. وی از سِلک فرانسیسکن‌ها (کشیشان طرفدار سن فرانسو داسیز) و اسقف شهر طلیطه (Tolède) بود. شاه در سال ۱۴۹۴ (۵۸ سالگی) مقام «اعتراف‌گیر» (Confesseur) ملکه ایزابل را به او داد. پس از مرگ ملکه (۱۵۰۵)، «مدیر کل کشور کاستیل» (Administrateur) شد. این کاردینال برای تقویت دربار، با جلب موافقت پاپ پیشنهاد کرد که محاکم انکیزیسیون تجدید شود و مسلمانان و یهودیان و مسیحیان منافق (یعنی یهودیان و مسلمانانی که تظاهر به مسیحیت می‌کردند ولی در دل به دین سابق خود دل‌بستگی داشتند) در دادگاهی مرگب از کشیشان فرانسیسکن و دلی‌نیکن محاکمه شوند. شکنجه مجاز بود. محکوم را که اعتراف می‌کرد (و حتماً اعتراف می‌کرد) برای اجرای مجازات به دستگاه «انکیزیتور بزرگ» ژنرال «تُماس ده تُرکه‌مادا» (Tomás de Torquemada) می‌سپردند، و چون می‌گفتند «کلیسیا لکه خون را نمی‌پذیرد» (Ecclesia no movit Sanguinem)، لذا محکوم را می‌سوزاندند و مراسم سوزاندن محکومین جمعی بود. این مراسم به زبان پرتغالی «آتو دافه» (Auto da fé) یعنی «امر عقیدتی» نام گرفته بود. ایزابل و فردیناند با شکوه و جلال در میدان سوختگاه حضور می‌یافتند. کشیشان آوازاها و سرودهای مذهبی می‌خواندند. محکومانِ تیره‌روز را (که بسیاری از آنها بی‌گناه بودند و هدف از سوزاندنشان مصادرهٔ دارایی آنها از طرف دربار و کلیسیا بود) می‌آوردند. در شور و هیجان عمومی، آنها را زنده زنده به شعله‌های آتش می‌سپردند.

ژنرال تورکه‌مادا ۷۸ سال عمر کرد و در ایام حیات خود ۸ هزار انسان را زنده سوزاند، و یکی از «بلاایای مهیب» تاریخ است که جنایت خود را به نام «ایمان مقدس» انجام داد.

وحشتی که انکیزیسیون ایجاد کرد، کاستیل، آراگن، کاتالونی و غرناطه را سخت در زیر قبضهٔ شاه و ملکه درآورد.

آنها به ویران کردن دژهای فتودالی، مصادره اراضی عده‌ای از اشراف، توسعه اصل «هرمانداد مقدس» (وحدت شهرها) در عین محدود کردن خودمختاری آنها، الغای سرواژ (درعین سرکوب خونین «پدرو خوان سالا» Pedro Juan Sala رهبر شورش) پرداختند.

همه این اقدامات، با همه خشونت آن (و تاریخ سرشار از خشونت است) در جهت ایجاد تمرکز استبدادی به سود قشرهای بازرگان و پیشه‌ور و تحکیم مبانی دولت متمرکز بورژوازی بود. اگر ما به خاطر آوریم که شورش دهقانی در ۱۴۶۲ به رهبری ورن تالیات (Vern Taliat) در آراگون و شورش دهقانی «سالا» نشان می‌داد که جامعه دیگر نظام فتودالیسم را رد می‌کند، اصلاحات ایزابل و فردیناند و دربار آنها ثمره فشار مستقیم مردم است، منتها نه علیه پاپ و دین کاتولیک، بلکه به سود آنها، زیرا وجود غرناطه و نفوذ یهودیان رباخوار مطلب را در این مجرا انداخت و اصلاح مذهبی مطرح نبود.

پس محتوای انقلاب‌های پوریتنی و هوگنوتی و لوتری و اصلاحات درباری کاتولیکی در شمال و جنوب اروپای غربی یکی است: در سائر ظاهریهای بسیار متنوع، یک سرشت و ماهیت واحد وجود دارد، و هانری هشتم در انگلیس، و فرانسوای اول در فرانسه، و ایوان مخوف در روسیه، و فردیناند و ایزابل در اسپانیا، مجری یک فرمان واحد تاریخنند.

تاریخ در مسیر ضرور خود، که نتیجه کامل تکامل فن و سطح معرفت جامعه است، به تناسب زمان و مکان با گوناگونی عجیبی گام بر می‌دارد. همین انقلاب بورژوازی، در ایران قاجاری و در ترکیه عثمانی در سده بیستم به نحو دیگری انجام می‌گیرد. بورژوازی - این محیل‌ترین و حریص‌ترین طبقه زرپرست - با استفاده ابلیسانه، گاه از مردم (عامه شهر و دهقانان) و گاه از دربار، دشمن خود (اشرافیت و فتودالیسم ارتجاعی سرسخت) را آهسته آهسته عقب می‌راند: هرگاه لازم بداند خیانت می‌کند و از نیروهای مداخله‌گر مدد می‌طلبد؛ لازم بداند فراماسونر می‌شود و وارد حلقه جاسوسی استعمار می‌گردد. لازم بداند مُنکر دین می‌شود و یا خود را متدین نشان می‌دهد. در هر حال، هدف، تسلط کیسه پول است. هدف آنست که نظام بهره‌کشانه جدید

(کارگر صنعتی - سرمایه‌دار) جای نظام کهنه (مالک بزرگ - رعیت) را بگیرد و همه چیز، حتی وجدان و هنر و دانش، به کالای قابل خرید بدل شود. هدف، تحول شکل مالکیت و حاکمیت، یعنی اقتصاد و سیاست جامعه است. پس تفاوت جامعه و تاریخ تنها در اختلاف ماهیت و پدیده است، و باید به جامعه‌شناسی علمی مجهز بود تا سیر تکامل را شناخت، و آلا چه تفاوتی مابین فلان کاهن معبد «رع» در مصر قدیم و کاردینال خیمنتس؟

یادی از جنگ‌های صلیبی

از سال ۱۰۷۷ که سلجوقیان بر اورشلیم دست یافتند تا ۱۲۹۱ که «ممالیک» مصری عکا را نیز از دست «صلیبیون» خارج می‌کنند، مدت ۲۱۴ سال آشوب «جنگ‌های صلیبی» بین کل اروپا (به‌ویژه اروپای غربی) و خاورمیانه و نزدیک برپاست: آشوبی عظیم و شگفت!

در این ایام که حکومت صهیونیستی اسرائیل (که در پس سر او امپریالیسم غرب ایستاده است) بار دیگر، هر چندی یک بار، حمام خون تازه‌ای علیه اعراب به راه می‌اندازد، این صفحات زرد شده گذشته دور، بار دیگر جان می‌گیرد.

در آن ایام نیز پاپ اوربان دوم، پاپ اینوسان سوم، و پاپ گریگور اصرار داشتند که باید «تربت مقدس» مسیح را که «کفار مسلمان» آن را آلوده‌اند، نجات بخشید.

بنا به تشویق آنها، مدت دو سده و اندکی بیشتر، و این کم نیست، نخست سپاه انبوهی از دهقانان فقیر، سپس سپاهی تا دندان مسلح از شوالیه‌های غارتگر، آنگاه لشکری از کودکان (که گویا معصومیت آنها حتماً کار جنگ را خاتمه می‌دهد!)، سپس شاهان نامدار اروپای باختری: سن لویی و فیلیپ دوم (از فرانسه)، ریشارد شیردل (از انگلستان)، کنراد ۲ و ۳ و فریدریش اول (از آلمان) عازم شرق شدند.

هدف، «نجات» تربت مقدس عیسی بود، ولی کار به غارتگری صرفِ نخست سرزمین‌های مسلمان‌نشین و سپس سرزمین‌های مسیحی‌نشین، یعنی

بیزانس، یونان و قبرس کشید.

البته دویست سال طول کشید تا به تدریج آتش باور ساده لوحانه مردم سرد شد و دانستند که راز این «نجات تربت عیسی» از تسلط پلید سلطان صلاح الدین ایوبی و سلطان بیبرس و دیگر شاهان مسلمان، به کلی چیزهای دیگری است. رازها را در صندوقچه‌های سینه پنهان می‌کنند و از چیزی دم می‌زنند که منظره‌ای دلپذیر دارد.

انگیزه‌های واقعی چه بود؟

(۱) پاپ رُم که پس از سال ۱۰۵۴ و انشعاب بزرگ بین کلیسای رُم و بیزانس از محدود شدن عرصه سلطه خود خشمناک بود و می‌خواست ریشه مذهب «اُرتُدُکس» را بکند و سراسر زمین‌های اسلاونشین را تیول خود سازد، لذا در درجه اول نظرش خرد کردن قدرت به طریق قسطنطنیه بود.

(۲) بازرگانان ثروتمند رُن و پیزا، و به‌ویژه ونیز که مایل بودند در شهرهای صور و حيفا و طرابلس و انطاکیه و قبرس مراکز بازرگانی خود را دایر کنند و بازرگانی «خاورزمین ثروتمند و درخشان» را خاص خود سازند، از رقابت شاهان و اشراف بیزانس ناراضی بودند و می‌خواستند با تضعیف آنها امپراطوری بازرگانی خود را بسط دهند.

بدینسان، در ایتالیا قدرت روحانی و قدرت بازرگانی هر دو از صمیم دل خواستار محو بیزانس بودند، ولی بیزانس مسیحی را به چه بهانه‌ای سرکوب کنند؟ مردم را علیه آنها بر روی چه اساسی تجهیز نمایند؟ لذا مطلب از اورشلیم و نجات قبر عیسی و نبرد با مسلمانان شروع شد.

پاپ اوربان در اجلاس (سینود) پیاسن‌تسا (Piacenza) مردم را دعوت کرد که به بهشت شیر و عسل، به سرزمین خاور بروید. قبر سرور ما عیسی مسیح را که چکمه سلجوقیان می‌آلاید، نجات بخشید. راهبی از اهل شهر آمین (Amein) به نام «پیر» با شور سوزاننده به‌عنوان مروج مردم‌انگیز، در اروپا به راه افتاد و تهی‌دستان را به سوی این بهشت زمینی شیر و عسل دعوت کرد.

سیصد هزار دهقان بی‌سلاح از شط‌های رن و دانوب گذشتند و وقتی

سرانجام با لشگریان جنگاور ترک در آسیای صغیر روبرو شدند، از آنها تنها ۴۰ هزار نفر باقی ماند!

ما نمی‌خواهیم داور تاریخ پیچیده و طولانی هشت جنگ صلیبی باشیم که توانست در اورشلیم، عکا، اُدسا، نِقیه (آسیای صغیر)، یونان و قبرس حکومت‌های لاتینی تابع پاپ ایجاد کند که برخی از آنها قریب قریب در دست شوالیه‌های بی‌رحم و غارتگر مسیحی بودند. دژهای استوار آنها مرکز برده‌سازی بومیان مسلمان بود.

طی این دویست سال، رویدادهای گوناگون حادث شد: گاه شاه آلمان غرق می‌شد. گاه شاه فرانسه اسیر می‌افتاد. گاه ریشارد شیردل مسلمانان را با یک ضرب شمشیر به دو نیم می‌کرد. گاه صلاح‌الدین ایوبی (۱۱۸۹) در یک جنگ منهدم‌کننده، صلیبیون را به شکستی خونین و پُره‌راس دچار می‌ساخت. گاه کل کودکان معصوم در راه مسیح نابود می‌شدند. ولی قدرت پاپ و بازرگانی و نیز دم‌به‌دم رونق می‌گرفت و شکوه و جلال بغداد و قاهره و قونیه و قسطنطنیه به اروپای غربی فقیر و عقب‌مانده منتقل می‌شد. جناب پاپ که بوسیدن موزهٔ مخملینش از کمترین شرایط احترام بود، بی‌آنکه از مسندش تکان بخورد، سیل خون را به بارانِ طلا بدل می‌کرد.

این صحنهٔ دویست ساله، در اعمال رنگارنگ تاریخی‌اش، ذخیرهٔ روح انسان‌های عصر را برملا می‌سازد. صحنه‌ها هم غم‌انگیز و هم خنده‌آور است. بلاهت انسانی که چند قرن بعد آن را «اراسم» در کتاب «در ستایش دیوانگی» افشا می‌کند، در این دوران فورانی است. پاپ‌ها، شاهان و شوالیه‌ها از ساده‌لوحی و فقر و ناتوانی مردم حداکثر استفاده را می‌کنند و خون مسلمان و مسیحی بی‌گناه سیل‌آسا ریخته می‌شود.

این همان جنگ‌هاست که طی آن شوالیه‌ها، سعدی عزیز ما را در خندق طرابلس به کار گِل واداشتند تا سرانجام مسلمانی عرب او را خرید و دختر زشت‌رویی زشت‌خوی خود را به او داد.

باری این وزشی بود از غرب به سوی خاورزمین.

سپس وزشی مهیب از شرق با ایلغار مغول‌ها و تاتارها آغاز شد، و گویی

جهان به پایان خود فرا رسیده است. و این دو ورزش، علی‌رغم رنج‌های خون‌آلود، برای انتقال انسان‌ها، اندیشه‌ها، تمدن‌ها، اشیاء، آداب و رسوم نقش عجیبی بازی کردند. گوته می‌گوید که ابلیس بدی می‌اندیشد و نیکی می‌آفریند.

مسلمانان کسانى تاریخ تفصیلى این دویست سال پُر آشوب و پُر رویداد را نگاشته‌اند. هیچ رُمانى مانند تاریخ واقعی انسان جذاب نیست، ولى در پسِ همه این حوادث، عصارهٔ تکاملی است که می‌خزد. انسان از جاده‌های پیچ‌پیچ، طی سئیزه‌های دهشت‌آور به پیش می‌رود. در اورشلیم و بیزانس، نه تنها مسیحی‌های کاتولیک با مسلمان‌ها می‌جنگیدند، مسیحی‌های کاتولیک با مسیحی‌های ارتدکس نیز می‌جنگیدند. مسیحی‌های کاتولیک با مسیحی‌های کاتولیک هم می‌جنگیدند: «جنگ همه علیه همه» (Omnum, Contra Omnes Bella) و چخماق همه این شلیک‌های ترس‌آور «سود» بود، سود بازرگانی. بیهوده نیست که سعدی می‌گفت:

«هر که زر دید سر فرود آورد

ور ترازوی آهنین دوش است»

جنگ‌های هشت‌گانهٔ صلیبی نه فقط دروازهٔ خاور و باختر را بر روی هم گشود، چشمان دهقان و پیشه‌ور و افزارمند متعصب و جاهل اروپای غربی را که اراسم آنها را (Viri Obscuri) یا «مردان تاریک» می‌نامد نیز گشود. این آغاز بیداری بود.

دروازه‌ای به سوی نور کم‌رنگ «هومانیسم» و «اصلاح مذهب» و «رنسانس» و سپس انقلاب‌های هلند و انگلستان و آمریکا و فرانسه و تحولات عظیم علمی و فنی باز شد. سپیدهٔ یک بشریت نو که هنوز به سوی طلوع کامل می‌رود، دمید. این آغاز آغازها بود و ما اینک در مرحلهٔ آغاز پایان قرار داریم. صف بی‌پایان سرف‌های نیمه‌عور را با اژابه‌های حقیر در سواحل رن و دانوب در زیر تازیانهٔ باران‌های سرد، زیر ابرهای سنگین و دوده‌آلود و نزدیک به زمین مجسم می‌کنم که با زمزمهٔ دعاها و سرودهای مقدس به سوی اورشلیم می‌رفتند. این جستجویی بود ثمرهٔ باورها و تلقین‌های گمراه‌ساز.

ولی از جهت سرشت خود، این جستجوی واقعی بشری برای رهایی بود، جستجویی که ادامه دارد و از پایان پیروزمندانه خود چندان دور نیست. آن کسی یافت که جُست.

تولید و فرهنگ

بررسی کوتاهی درباره اشکال تولید طبیعی و اجتماعی
(مادی و معنوی) و محتوای فرهنگ یا تمدن

۱- تولید طبیعی و تولید اجتماعی

در طبیعت و در جامعه، تولید و تولید مجدد (یا «بازتولید») انجام می‌گیرد^۱. مثلاً تخم‌افشانی و کودک‌زایی (در جهان گیا و زیا) یک روند تولید طبیعی است که تکرار می‌شود.

این بازتولید در برخی موارد کاهنده است، یعنی تدریجاً رو به زوال می‌رود و به کلی منقطع می‌شود، چنان‌که در مواردی می‌گویند: «نسلش ورافتاد». اما در مواردی کمابیش بازتولید در حدی ثابت می‌ماند، ولی در موارد دیگر بازتولید بالنده و گسترنده و فزاینده است. چنان‌که در مورد انسان‌ها چنین بوده است. یعنی طی قریب سه میلیون سال، نسل انسان‌وارها و سپس انسان‌ها گسترش یافت و جهان‌گیر شد و از تعداد صدها هزار به میلیاردها

۱- برای دوستداران واژه‌ها و اصطلاحات یادآوری می‌کنیم که مدت‌هاست «تولید کردن» را به فارسی «فراآوردن» یا «فراآوردن» ترجمه کرده‌اند. بر این اساس تولید را می‌توان «فراورش» یا «فراوری» و تجدید تولید یا بازتولید را (که می‌تواند ثابت، کاهنده یا فزاینده باشد) می‌توان «نوفراوری» ترجمه کرد.

در دایرة المعارف فارسی تحت نظر دکتر مصاحب، واژه «بس فراوری» برای اصطلاح انگلیسی: "Mass-Consumption" در نظر گرفته شده است. شایان ذکر است که ما دورانی از گذار را در گزینش معادل‌ها طی می‌کنیم و سرانجام باید اصل یکسانی در این گستره عملی شود و این خود بحثی است مستقل.

رسید.

تولید و بازتولید طبیعی، که قوانین زیستی آن را توضیح می‌دهند، به‌جز تولید و بازتولید اجتماعی است، که قوانین تکامل تاریخی، قوانین اقتصادی و اجتماعی روشنگر آن هستند.

تولید اجتماعی را می‌توان به دو نوع تقسیم کرد:

تولید نعمات یا محصولات مادی، و تولید نعمات معنوی.

تولید محصولات مادی را به‌نوبه خود به تولید وسایل تولید (معروف به گروه الف)، و تولید وسایل مصرف (معروف به گروه ب) تقسیم می‌کنند. درباره تولید مادی و مقولات آن سخن بسیار گفته شده، و به‌ویژه شیوه تولید سرمایه‌داری با تفصیل و درون‌کاوی و دقت علمی شگرفی در کتاب «سرمایه» مورد تحلیل قرار گرفته است.

هدف ما در این نوشته، دادن توضیحاتی درباره تولید معنوی است که از آن بسیاری از متفکران (گرچه به اجمال) سخن گفته‌اند، ولی حد و رسم مطلب کاملاً روشن نشده است، و موضوع قابل پژوهش‌های بیشتری است.

پس به میان کشیدن مقولاتی مانند «تولید و بازتولید معنوی»، «محصولات معنوی»، «مولّدان معنوی»، یک امر ابتکاری نویسنده این سطور نیست. بینش علمی دیری است که این اصطلاح‌ها را پذیرفته و آنها را به کار می‌برد و لذا جا دارد که در اطراف این مقولات باز هم دقت شود.

همان‌طور که در قشرهای مختلف و متنوع کشاورزان و کارگران (به معنای وسیع این کلمات)، به‌ترتیب در جریان تولید و بازتولید کشاورزی و صنعتی، نعمات و خواسته‌های مادی (محصولات مادی) را به وجود می‌آورند، قشرهای مختلف و متنوع دانشمندان، هنرمندان، فن‌شناسان و فن‌آوران (مانند مخترعان و مهندسان)، کارکنان مؤسسات علمی و آموزشی، مدیران و سازمانگران (آن هم به معنای وسیع این واژه‌ها)، به‌نوبه خود خواسته‌ها، نعمات و محصولات معنوی یا ثروت معنوی و سرمایه معنوی جامعه را به وجود می‌آورند.

منبع هر دو نوع تولید (اعم از مادی یا معنوی)، کار هدفمند و اجتماعاً

ضرور است و نه کار دلبخواه و بی هدف، و یا کار فردی که دارای ضرورت اجتماعی نیست. چنین کاری نوعی تبادل و «سوخت و ساز» بین انسان و طبیعت، و به‌ویژه در مورد تولید معنوی، بین انسان و جامعه نیز هست. انسان اصولاً به کمک کار هدفمند و آگاهانه خود که از جنبش و تلاش غریزی و ناخودآگاه گیاهان و جانوران متمایز است، به تدریج به مرحلهٔ افزارسازی و نشانه‌گذاری اشیاء به کمک زبان، که آن هم افزار تفکر است، می‌رسد و خود را از چنبره و خرگاه طبیعت بیرون می‌کشد و از جهان جانورن جدا می‌کند.

جانوران محصولات آمادهٔ طبیعت را مورد مصرف قرار می‌دهند. ولی انسان، در پرتوی کار و وسایل کار (افزار)، مصالح طبیعی را برای مصرف‌پذیر شدن دگرگون می‌کند، و از مجموع اجزاء و عناصر شیئی (مانند: افزار کار، محل یا بنای کار، وسایل ارتباط و بارگیری و ترابری و غیره)، و نیز عناصر شخصی (یعنی کل افرادی که این وسایل را مورد استفاده قرار می‌دهند و به حرکت در می‌آورند)، نیروهای مولدهای پدید می‌آورد. این نیروهای مولده در تکامل دائمی است و معیار و نشانگر درجهٔ حکومت و سلطهٔ آدمی بر طبیعت است. هرچه نیروهای مولده مکمل‌تر و متشکل‌تر، به همان اندازه انسان بر جهان پیرامون فرمانروا تر. لذا نیروهای مولده از دو جزء عناصر شیئی و عناصر شخصی تشکیل شده است.

پس در این بحث کوتاه آغازین، فرق تولید طبیعی را با تولید اجتماعی باز شناختیم. از دو نوع مهم تولید اجتماعی که عبارتست از تولید مادی و تولید معنوی، آگاه شدیم. با برخی مقولات مهم مربوط به تولید (مانند کار مولد، نیروهای مولد) و نقش دوران‌ساز آنها در تاریخ آشنایی یافتیم. لذا اینک به بحث اصلی خود، یعنی مسئلهٔ تولید معنوی باز می‌گردیم و آن را با گسترش بیشتری مورد بررسی قرار می‌دهیم.

۲- شمه‌ای دربارهٔ تولید معنوی

کار آگاهانه و هدفمند انسانی حتی وقتی اجتماعاً ضرور هم باشد، همیشه کار مولّد محصولات مادّی و نعمات معنوی نیست.

اشکال کار اجتماعاً ضرور و هدفمندی وجود دارد که غیرمولّد است، یعنی محصول خاصی (اعم از مادّی و یا معنوی) به وجود نمی‌آورد، ولی آن کار برای ادامهٔ زیستن انسان و جامعه لازم و سودمند است. از آن جمله است کار در رشتهٔ خدمات (بهداشتی، آموزشی، توزیع، ارتباط، فعالیت اداری و غیره). کار کدبانویی و مادری بانوان در خانه نیز از نوع کار غیرمولّد ولی ضرور اجتماعی است. ضرورت این نوع کارها، با آنکه نام «غیرمولّد» یا نافرآور بر آن هشته‌اند، انکارناپذیر است. معنای غیرمولّد را به معنای ناسودمند نباید فهمید، باید به این معنی فهمید که محصول خاصی که برای مبادله باشد به وجود نمی‌آورند.

تولید نیز چنان‌که در فوق اشاره کردیم، همیشه مادّی نیست. یعنی محصولی که از کار مولّد، کار آفریننده، پدید می‌آید محصول مادّی محسوب نمی‌شود. مثلاً کار دانشمند به پیدایش فرضیه، تئوری علمی، کشف قوانین و قواعد علم، کالکول‌ها و الگوریتم‌ها و هوروریتم‌ها یا اشکال مختلف محاسبات ریاضی که دارای کاربرد علمی و عملی است منجر می‌شود. یا کار دیگر رشته‌های روشنفکر به خلق آثار منظوم و منثور ادبی، آثار دیگر هنری در رشتهٔ موسیقی، نقاشی، پیکره‌سازی، تزیین و ایجاد طرح‌ها و گردهای فنی و نمودارها و پروژه‌ها برای افزایش بهره‌وری، دادن نظریات و رهنمودها، تعیین موازین قانونی و مقررات رفتار سازمان‌ها، ترتیب استراتژی و تاکتیک مبارزهٔ اجتماعی و جنگ و سیاست و سازمان‌دهی و مدیریت و غیره و غیره منجر می‌گردد.

اگر زحمتکشانی یدی نیروی کار عضلانی و جسمانی خود را صرف کرده‌اند، در اینجا نیروی کار دماغی و گاه همراه فعالیت جسمی (مثلاً در اشکال مختلف هنر) مصرف شده است. باید توجه داشت که هم در کار صرفاً یدی، سهم کار دماغی وجود دارد، و هم در کار صرفاً دماغی، سهم

کاریدی. به‌ویژه که امروزه با پیدایش شمارگرهای الکترونیک (یا کامپیوتر) و آدمک‌های خودکار (یا Robot) بخشی از فعالیت مغزی ما «برونی شده» و سلسله اعصاب و فعالیت نورون‌های دماغی ما از انسان جدا و با ماشین سمیوز یا همبودگی یافته است. به هر جهت هر دو کار آفریننده محصول است.

هدف از تولید مادی، ایجاد ضروریات عمده زیستن انسان (مانند مسکن، پوشاک و خوراک) است. ولی هدف از تولید معنوی، بسط دامنه شناخت آدمی نسبت به پیرامون طبیعی و اجتماعی، یافت اسلوب‌ها و شیوه‌های کار، آفرینش آثار ذوقی، طرح افزارها و ماشین‌های نو، اداره سازمان‌ها و تنظیم و تأمین فعالیت حیاتی است. از جهت اهمیت، نمی‌توان مابین این دو تولید تفاوتی قائل شد. ولی این سخن درست است که انسان پیش از نیازمندی به نعمات معنوی، ناچار است حوائج مادی خود را رفع کند؛ سیر باشد، در پناهی به‌سربرد، جامه‌ای برای حفظ خود از سرما و گرما به تن کند، تا بتواند به دانش و هنر بیندیشد. شعور اجتماعی بر پایه هستی مادی جامعه قرار دارد، و البته پیوند بین آنها تأثیر متقابل است.

در تولید مادی از وسایل تولید، افزار کار، استفاده می‌شود که به‌وسیله اعضای انسان، دست و پا، به حرکت در می‌آید. در تولید معنوی، گاه چنین به نظر می‌رسد که نقش افزار کار و تلاش جسمی وجود ندارد. در واقع، در مواردی هم چنین است. مثلاً وقتی شاعری غزل می‌سراید، تلاش جسمی او در حدود حرکت انگشتان و افزار او در حدود قلم و کاغذ است. یا وقتی فیلسوف یا دانشمندی در جستجوی حل مسئله‌ای است، تنها یاخته‌های دماغی اوست که کار می‌کند. ولی چنان‌که اشاره کردیم، در مجموع تولید معنوی، ابداً وضع چنین نیست.

در موارد بسیاری، کاربرد وسایل تجربه و حتی وسایل ماورای عظیم، دستگاه‌های شتابگر، رصدخانه‌ها، ایستگاه‌های مداری، کشتی‌ها و زیردریایی‌های پژوهشی (باتیسفر)، آزمایشگاه بزرگ و مجهز، ماشین‌های آزمایشی از نوع «توکاماک» (برای شکافتن هسته اتم) و غیره ضرور می‌گردد.

پویش‌های جغرافیایی، کاوش‌های باستان‌شناسی، آزمایش‌های فنی، تلاش‌های کارگردانی در تئاتر و سینما و امثال آن، گاه کار بدنی عرق‌ریزی را از مولّد معنوی می‌طلبند، که با انواع دشوار کار جسمی کارگر و کشاورز در خورد قیاس است.

البته افزارهای مورد استفاده در کار معنوی، مانند وسایل تجربه یا سازهای موسیقی یا وسایل دکوراسیون و غیره، چنان‌که در مورد تولید مادی دیده‌ایم، برای ایجاد تغییر در مصالح طبیعی (مانند سنگ، چوب، فلز، گندم، پنبه و غیره) به‌منظور تبدیل آنها به محصول نیست. اشیاء در تولید معرفتی نقش کمکی و فرعی دارند. نقش عمده آنها تقویت و تشدید و ادامه قوای فکری و جسمی مولّد معنوی است تا او بتواند به کار آفرینشی علمی، فنی، هنری، سازمانی و مدیریتی خود بهتر دست یابد.

این جدایی که بین تولید مادی و تولید معنوی، این دو نوع تولید فرهنگ انسانی افتاده، حاصل شگرد تکاملی اجتماع بشری است.

زمانی بود که مولّدان معنوی، چون برای دست یافتن به مقام لازم آفرینش خود، نیاز به تدارک تحصیلی-تربیتی قبلی جدّی و طولانی و استعدادهای دماغی خاص داشتند، لذا تعدادشان محدود بود. تهی‌دستان جامعه اصلاً قادر نبودند (و هنوز هم چندان قادر نیستند) که تدارک بیست ساله فرزند خود را در امر تحصیل با تمام هزینه‌های سنگینش تحمل کنند. لذا تولید معنوی آرایه زمره‌ای خاص می‌گردید، و آن زمره خاص به خود می‌نازید و خود را از مولّدان مادی برتر می‌شمرد، و شیوه زندگی و پیوندهای اجتماعی به هم شبیه نبود.

در جامعه‌های بردگی و فئودالی، این زمره آفرینندگان نعمات معنوی پدید آمدند و قشری محترم و ممتاز شدند، البته به شرط آنکه با نظام موجود و قدرتمندان موجود سر سازگاری نشان می‌دادند، و به گفته ناصر خسرو: دُرهای خود را در پای خوک می‌ریختند، و الا روزگارشان تیره بود، و ای چه‌بسا که ابن مقفع وار اندام آنها را بریده در تنور بریان می‌ساختند! سازگاری با قدرت (کنفورمیسم) شرط ضرور زنده ماندن و کارکردن بود.

این مولّدان نعمات معنوی هر قدر هم که مانند فردوسی، سعدی و حافظ، یا مانند باخ یا گوته یا شکسپیر صاحب نبوغ و دُهای کم‌نظیر و دارای آفریده‌های والا و یکتا بودند، می‌بایست در مقابل فلان سُفله ددمنش از اشراف، کمر اطاعت و بندگی دوتا کنند و یک نادان ابله، و مُعربِد می‌توانست امثال بیرونی‌ها و رازی‌ها و ناصر خسروها را چون حشره‌ای ناچیز در پای بمالد. سرنوشت غمبار مولّدان بزرگ معنوی، حتی آنها که با زورمندان سر سازگاری داشتند و تنها گاه به خود اجازه ابراز شخصیت می‌دادند، در تواریخ ذکر شده. سرگذشت هپاتیا، بانوی دانشمند اسکندرانی، سهروردی، عارف بزرگ، عین‌القضاة، میشل سروه، جیوردانو برونو، کامپانلا، دکتر هاروی، گالیه‌ئو گالیه‌ئی و صدها و صدها بزرگان بنام، نمودار رنجی است که این شهیدان آفرینش معنوی بر خود هموار کرده‌اند: گفتنش آسان است. گاه زندگی مولّدان معنوی به‌درازا می‌کشد و عمری در دلهره و بیم و امید و شکنجه و تحقیر و فقر مادّی می‌گذرد، آن‌هم برای کسی که امثالشان در جامعه نادر است. به قول فردوسی:

مبادا که در دهر دیر ایستی مصیبت بُود پیری و نیستی
دشمن این چهره‌های ارجمند، علاوه بر صاحبان زر و زور، جهالت‌پروران بودند. هنگامی که پیرزنی گوژپشت با وسواس و دقت، یک بغل خار بر پشته آتشی گذاشت که «یان هوس» را می‌خواستند در آن زنده زنده بسوزانند، تا به خیال خود از صواب سوزاندن این مجاهد راه عدالت برخوردار شود، یان هوس فریاد زد: «آه ای سادگی مقدس!»، و چه اندازه این «سادگی مقدس»، این جهل معصومانه، افزاری در دست ستمگران بر ضد پاک‌ترین و تابناک‌ترین روان‌ها قرار گرفت.

آفرینندگان معنوی چه‌بسا در عصر خود ملعون و مطرود شدند، نامفهوم ماندند، و پیش از زوالِ پیکر، روانشان با تیر افترا به قتل رسید. هنوز که هنوز است، برخی از آنها (مانند دُمکریته‌ها و اپیکورها) هزاران سال پس از مرگشان، از این لعنت نرسته‌اند، گرچه در حکم نهایی تاریخ تردید نیست، که

حقیقت را بر مسند حاکمیت خواهد نشاند.

تولید معنوی، مانند تولید مادی، در جامعه مؤسسات، کارکنان و روندهای خاص خود را ایجاد می‌کند و دارای قوانین ویژه خود است و البته نمی‌توان مابین آن قوانین با تولید مادی توازی همه‌جانبه قائل شد.

مثلاً یکی از قوانین تولید معنوی آنست که درعین پابستگی آن به درجه رشد تولید مادی، دارای نوعی استقلال است که ناشی از وراثت فرهنگ معنوی و تبادل درونی این فرهنگ و تأثیر متقابل اجزاء آن بر یکدیگر است.

کسانی که این استقلال نسبی را درک نمی‌کنند و تحولات فرهنگ معنوی و آفرینش معنوی را حتماً می‌خواهند تنها با تحولات ساختار اقتصادی و اجتماعی (مانند مبارزات طبقاتی) توضیح دهند، گاه مطلب را سخت ساده می‌کنند و علمیت و واقع‌گرایی را تباه می‌سازند. تازه، تأثیر عامل اقتصادی و اجتماعی در آفرینش معنوی، گاه مع‌الواسطه و از بیراهه است نه مستقیم‌الخط. البته در پابستگی آفرینش معنوی به شرایط آفرینش مادی، در تأثیر نیرومند محیط اقتصادی - اجتماعی (به شکل بواسطه و بلاواسطه) در شیوه تکامل آفرینش معنوی تردیدی نیست، و حتماً باید این عوامل دقیقاً به حساب آید؛ ولی این کار باید با توجه جدی و عمیق به استقلال نسبی، به قوانین ویژه رشد تولید معنوی باشد، و الاً تحلیل یک‌سویه خواهد بود و کار به ابتذال خواهد کشید.^۱

تولید مادی، محصول یا نعمت مادی‌ای را پدید می‌آورد که دارای ارزش استعمال و ارزش مبادله است، و چون دارای ارزش مبادله است، به کالا بدل می‌شود، و کالای عام (یعنی پول را) پدید می‌آورد؛ و رابطه کالا - پول - کالا در جریان دوران کالاها شکل می‌گیرد. ارزش کالا که نتیجه نیروی کار مصرف شده از سوی مولد بلاواسطه است، پایه بها یا قیمت قرار می‌گیرد که خود تابع عرضه و تقاضاست. کار متراکم، سرمایه را پدید می‌آورد، و سرمایه خود نقش

۱ - نگارنده این سطور در برخی بررسی‌های جداگانه کوشیده است بعضی از جهات تکامل فرهنگ معنوی جامعه را توضیح دهد. ولی همه این‌ها هنوز پژوهش‌هایی آغازین و نارس است که باید سالیان دراز دنبال شود.

بزرگی را در تولید و بازتولید مادی ایفا می‌نماید.

تحلیل علمی وسیع «سرمایه»، تمام جوانب کالا را که آجر بنیادین تولید مادی است، در روندهای شگرفش برملا می‌سازد. حجاب ظواهر را می‌درد و از پس آن ماهیات و بواطن را (که همیشه روپوشیده و نهان است) بیرون می‌کشد. این شگرد طبیعت و جامعه است که در پردهٔ راز نشسته، و تنها از طریق پژوهش علمی، رازگشایی و پرده‌داری میسر است تا سرشت‌ها برملا گردد. تا تعمیم‌ها و تجربیدها انجام نگیرد، قوانین مسلط بر روابط درونی این سرشت‌ها را نمی‌توان بیان داشت، و تا از عرصه‌های محدود و ویژگی این عرصه‌ها صرف‌نظر ننماییم، و از جزئی به کلی توجه نکنیم، در مفردات باقی می‌مانیم و به عام دست نمی‌یابیم، و درونهٔ روند معین را نخواهیم شناخت. تنها پس از شناخت سرشت‌ها و قوانین است که باید بار دیگر به عرصه‌های مشخص بازگشت و آن را توضیح داد. از مفرد و خاص به عام فراز رفت، و سپس از عام به مفرد و خاص فرود آمد.

اکنون این سؤال پیش می‌آید که آیا همهٔ این مقولات و قوانین تولید مادی، در تولید معنوی نیز صادق است؟ آری و نه. اگر شبیه‌سازی مصنوعی انجام ندهیم و قوانین هر روندی را در درون خود آن بجویم، باید بگویم که تولید معنوی، نعمات معنوی، و آشکال مختلف این نعمات (علمی، هنری، فنی، سازمانی) قوانین خود را طی می‌کنند. ولی بدون تردید شباهت‌ها کم نیست. این تمایز در مورد تولید نعمات کشاورزی که با زمین و بهرهٔ مطلق و تفاضلی و بهای زمین رابطه می‌یابد نیز دیده می‌شود، که در کتاب «سرمایه» مورد بررسی عمیق قرار گرفته، و عاری از همانندسازی مکانیکی است، و در کتب درسی ما راجع به اقتصاد (به فارسی) نیز تشریح شده است.

در واقع نعمت معنوی نیز دارای ارزش استعمال است، ولی به شیوهٔ خود. نمی‌توان ارزش استعمال یک ثنوری علمی، یک چکامه، یک نمایشنامه، یک پروژهٔ فنی، یک سمفونی یک تابلوی نقاشی، یک رهنمود سازمانی را با ارزش استعمال صندلی و نان و خانه و اتوموبیل از جهت سرشتی یکسان گرفت. و نیز در واقع نعمت معنوی نیز دارای ارزش مبادله است و به کالا مبدل

می‌شود، ولی در نواسانات این ارزش، بر حسب آنکه کالای معنوی چه باشد، قوانین خاصی حکمرواست. جامعه «همه‌کالایی» سرمایه‌داری چیزی را نیست که به کالا بدل نکند، و این نکته در «سرمایه» به بلیغ‌ترین شکلی توصیف شده است. ولی تابلوی نقاش گاه در زندگی خود او ارزشی ندارد، تنها پس از مرگش و در مواردی به مدد افزار نیرومند بازرگانی، ناگهان از گران‌بهاترین جواهرها گران‌بهاتر می‌شود. در حالی که تعیین مصرف نیروی کار اجتماعاً لازم، که در پایه ارزش نعمات مادی است، کمیتی است به هر حال قابل اندازه‌گیری، درجه آفرینش‌گری (قریحه یا نبوغ) مولّد آن ارزش معنوی، «مقداری» به مراتب بغرنج‌تر است، و به یاری «نقادی» علمی و هنری می‌توان آن را یافت، و به آسانی عرضه و تقاضای بازار کالاهای مصرفی نیست.

تراکم ارزش‌های معنوی در همه موارد چیزی سودآور مانند سرمایه به وجود نمی‌آورد. ارسطو و ابوعلی سینا با گنجی از نعمات معنوی در ذهن می‌زیستند، ولی می‌توانستند به نان شب نیازمند شوند. چنان‌که بسیاری از آنها که در خدمت سلطانی یا امیری نبودند، در حقیقت نیز چنین می‌شدند. با این حال، در جامعه سرمایه‌داری، مجموعه‌ای از تابلوهای مثلاً «دوران آبی» پیکاسو می‌تواند سرمایه‌ای به معنای صرفاً اقتصادی کلمه باشد و صاحبش را میلیونر کند.

اگر بخواهیم به سرچشمه‌های تولید معنوی، به زبان و به عدد، به مفهوم، به منطق (که به قول یک متفکر، در حکم پول برای روندهای معرفتی است)، و به مکانیسم شناخت باز گردیم، بحث خود را بسیار دور برده‌ایم و در خطر آن هستیم که خود را در گستره‌های دیگری غرق سازیم. لذا مطلب را در کادر مقوله تولید معنوی که جمع‌بند (Summatif) و پیوندگر (Integratife) است، نگاه می‌داریم و به بحث خود ادامه می‌دهیم.

همین ویژگی‌ها موجب شد که تولید و نعمت و ارزش معنوی با تولید و نعمت و ارزش مادی (که دانش اقتصاد آن را بررسی می‌کند) هم‌سنگ گرفته نشود. این بدان معنی نیست که ارزش‌های معنوی در دستگاه «همه‌کالایی» سرمایه‌داری، مختصات اقتصادی کالاوار نمی‌یابند و تابع هوس‌های بازار

نمی‌شوند. بلکه این بدان معنی است که ارزش‌ها و نعمات معنوی را تنها در عملکرد اقتصادیشان نمی‌توان شناخت، و تنها عملکرد اقتصادی نیست که سرشت آنها را برملا می‌سازد، بلکه باید از دیدگاه شعور اجتماعی، فرهنگ، ایدئولوژی، نقد علمی، نقد هنری، تاریخ اندیشه و غیره و غیره بدان‌ها پرداخت. و برخی از آشکال نعمات معنوی، سرشت خود را در تحلیل‌هایی از این قبیل، بیشتر برملا می‌سازند؛ قوانین خود را در تحلیل‌هایی از این دست بیشتر نشان می‌دهند، تا در تحلیل‌های صرفاً اقتصادی. و الا سرمایه‌داری تمبر پست و در بطری و دیگر کالاهای به اصطلاح فیلاته‌لیک [Philatelic] را نیز به ارزش بدل می‌سازد و آن را وارد اقمار خود می‌کند.

سرمایه‌داری، به‌ویژه پس از انقلاب علمی و به کمک انواع دستگاه‌های الکترونیک، مثلاً موسیقی را در تمام آشکالش به کالایی سخت رایج بدل کرده است، ولی کار بتهوون و ارزش سمفونی‌های کرال یا پاستورال او را، به‌اتکای قوانین اقتصادی مثلاً حاکم بر فیرم [شرکت] ژاپنی «سونی» (Sony) نمی‌توان شناخت. اینجا به پارامترهای دیگری نیاز است.

این توازی بین دو نوع تولید مادی و معنوی، خود نتیجه سيطرة اصل «کالابودگی» در جامعه سرمایه‌داری است، و در جامعه‌ای که این «کالابودگی» عام وجود نداشته باشد، تولید معنوی ارزش خود را بر پایه خودش برقرار می‌کند، و بنا به یک اصطلاح مارکس، از نفقه‌خواری به حساب «بازار»، یا نفقه‌خواری صوری (Formelle Sub-sumption)، به نفقه ذاتی خود، یعنی کارایی علمی، اثربخشی ذوقی، سودمندی اجتماعی و غیره باز می‌گردد.

در مراحل نخستین جوامع رها از بهره‌کشی، هنوز افق اقتصادی - حقوقی سرمایه‌داری و مقولات ناشی از آن، ولو با محتوای نو، باقی است و همین، بازتاب خود را در تولید معنوی نیز دارد. ولی هنگامی که جامعه بی‌طبقه و رها از بهره‌کشی انسان از انسان همه «بندناف»‌های خود را با جهان کهن بی‌رد و به نفقه خود قوام یابد، بر ساقه خود بروید، ناچار تولید معنوی نیز همین تحول جان‌بخش را طی خواهد کرد.

روند دیگری که در سرمایه‌داری در تولید معنوی روبه‌روز شدت یافته

است، مقید شدن آن به این نظام است. دانشمندان و هنرمندان و امثال آنان که زمانی راتبه گیر و صله‌خوار شاهان و اشراف بودند، بعدها به لطف اربابان سرمایه‌دار وابسته شدند. سرنوشت همان است! این طبقه نیز مانند برده‌داران و اشرافیت فئودال، اطاعت و سازگاری می‌طلبد. روشنفکر ناسازگار (non-conformiste) صاف و ساده به فقر و گمنامی محکوم است. سازگاران همه نابغه‌اند، و ناسازگاران همه دیوانه و بی‌استعداد!

سرمایه‌داری آمریکا با دقت این سخن مارکس را به کار برده است که گفته بود: هر طبقه که بیشتر بتواند برجسته‌ترین نمایندگان طبقات مخالف خود را جذب و هضم کند، دوام و قوام خود را بیشتر ساخته است. سرمایه‌داری آمریکا با دان‌پاشی‌های «نقدی»، بهترین طاووسان و تذروان دانش و فن و هنر و مدیریت را وارد دام زرّین سرمایه می‌کند و یک‌مرتبه می‌بینید که نویسندگان انقلابی از نوع آپتون سینکлер و هووارد فاست، از قُرُق‌گاه سرمایه سر در می‌آورند، و برخی از آنان (مانند جان ستاین‌بک) تا حد ستایشگر و توجیه‌گر جنگ پلید و پلشت آمریکا علیه ویتنام قهرمان تنزل می‌کنند.

۳- دگرگونی‌های بزرگ عصر ما و مسئله تولید معنوی

در بندهای یک و دو، کوشش مقدماتی به عمل آمد تا حد و رسم تولید معنوی و نعمات معنوی روشن شود. برای یک بررسی‌کننده پُر حوصله، ما به نوبه خود توصیه می‌کنیم فهرستی از مهم‌ترین نعمات معنوی و نیز فهرستی از مولّدان این نعمات که در تاریخ شکل و نام و نشان خاص خود را یافته‌اند، ترتیب دهد. مثلاً روشن است که بنا و درودگر و تراشکار و نفتگر و صیّاد و شبان و غلّه‌کار و امثال آن، مولّدان نعمات مادی هستند، ولی روشن نیست که ما برخی از زمره‌های مترجمان و عکاسان و خطاطان و نقادان هنری و غیره را باید در زمره مولّدان نعمات معنوی بگذاریم (که به نظر این جانب باید بگذاریم) یا نه، و گاه خط مرزی تولید معنوی با خدمات یا حتی تولید مادی محو است.

به هر جهت، بررسی نوع نعمات و تقسیم کار در تولید معنوی، بررسی پُراجری است و به تدریج ما را در مقولهٔ درهم‌پیچیدهٔ «تولید معنوی» واردتر می‌سازد.

ولی ما اینک نمی‌خواهیم بدین کار پردازیم. قصد ما در این بند توجه به برخی تحولات اجتماعی بسیار مهمی است که در اثر دگرگونی‌های عصر ما در وضع تولید و مولّدان معنوی رخ داده است. در جامعهٔ امروزی، به‌ویژه پس از جنگ دوم جهانی که دو عامل نیرومند: انقلاب اجتماعی در مناسبات تولید و انقلاب علمی و فنی در نیروی مولّده نقش مهمی را در شتاب‌گیری سرگیجه‌آور تکامل اجتماعی ایفا می‌کند، پرورش کادر علمی و فرهنگی و هنری و مدیریت بسیار وسیع انجام می‌گیرد. به علاوه، در اثر خودکار شدن تولید و رخنهٔ ژرف ماشین و شیمی و زیست‌شناسی و دیگر روندهای علمی در کشاورزی، کار مولّد در این رشته‌های صرفاً وابسته به تولید مادی را نیز، در سطوح کاملاً مدرن آن، محتاج تدارک مقدماتی علمی مولّد بلاواسطه کرده است. بدون آموزشی در حد دبیرستانی و یا گذراندن تمرین‌های ارگونومیک (Ergonomique = کارورزانه) نمی‌توان در دستگاه‌ها و روندهای ماورای بغرنج امروزی به کار مولّد پرداخت. در کشورهای بسیار رشدیافته، مراکز گردآوری خودکار اطلاعات و مراکز خودکار تنظیم رهنمودهای اقتصادی و سیاسی و مراکز خودکار آینده‌نگری، که در آن با همبودگی یا سمبیوز ماشین و انسان، کامپیوترها، روبات‌ها با کارشناسان ریاضی و منطق و جامعه‌شناسی و غیره همکاری می‌کنند، به وجود آمده است.

در نتیجهٔ این اوضاع و احوال، یک تحول مهم رخ داده است، یعنی علم به نیروی مولّده بدل شده است، یعنی می‌توان آن را به «عناصر شخصی» در نیروهای مولّده افزود.

در سابق، علم و علما به راه خود می‌رفتند. در کنج آزمایشگاه و کتابخانه و یا در آغوش طبیعت و غالباً به شکل انفرادی به اندیشه‌کاوی خود مشغول بودند تا به فرضی، نگره‌ای، کشفی دست یابند. البته گاه علمایی (مانند ارشمیدس،

لئوناردو داوینچی، لایبنیتس، لومونوسوف و بسیاری دیگر) می‌کوشیدند مستقیماً کارشان به تولید یاری رساند، و ماشینی برای تسهیل رنج انسانی اختراع کنند، و در تماس با جمع استادان و کارگران به جستجو پردازند. ولی اینها نمونه‌های منفرد است که هرچه هم فراوان باشد، روندساز نیستند، و به علاوه، تأثیر کارشان در تولید بسیار بسیار محدود بوده است.

در دنیای ما (البته ما کشورهای پیشرفته را اساس می‌گیریم)، جمع دانشمندان آزموده و ورزیده و بنام، با دانشمندان جوان و کارکنان علمی دیگر، در پیوند مستقیم با بنگاه‌های صنعتی و مؤسسات بزرگ کشاورزی و ارتباط، ترابری و غیره مشغول کارند: بنگاه معین مسائل و معضلات خود را در روند تولید در اختیار جمع علمی می‌گذارد، و جمع علمی حل علمی-فنی آن را به شکلی که در خورد بهره‌برداری باشد در اختیار بنگاه قرار می‌دهد، و بدینسان، تکامل افزارهای تولید، روندهای تکنولوژیک تدارک محصول، دیگر به شکل خموشانه و خودبه‌خودی، با همت فلان استادکار یا فلان زحمتکش در گوشه‌ای انجام نمی‌گیرد، بلکه افزارها و روندهای مکمل‌تر در مقیاس جامعه و جهان، در پیوند تولید و دانش انجام می‌پذیرد، و دم‌به‌دم فاصله کشف و اختراع عالمانه از سویی، و کاربرد آن در تولید از سویی دیگر، کمتر می‌شود، به‌طوری که گاه کار این فاصله زمانی به هفته می‌رسد، و حال آنکه در گذشته، پنجاه سال و صد سال امری عادی بود.

پس این دو تحول یا دو انقلاب (اجتماعی و علمی-فنی) دو نتیجه دارد:

۱- تبدیل علم به نیروی مولده؛

۲- بسط کمی فوق‌العاده مولدان نعمات معنوی در رشته‌های علم، هنر، فن، مدیریت. و این بسط نیز از دو سو انجام می‌گیرد: یکی از سوی تدارک آموزش دائم و وسیع‌تر کادرها و دیگر از سوی ضرورت اوج اطلاعات مولدان بلاواسطه مادی (کارگر و دهقان) تا سطح نیازمندی‌های تکنیک امروزی.

بدین ترتیب، برخی کشورهای بزرگ رشدیافته، اعم از سوسیالیستی یا سرمایه‌داری (مانند شوروی و آمریکا)، به سپاه میلیونی کارکنان علمی، فنی، هنری و سازمانگران و مدیران مجهزند، و سطح علمی کارگران و کشاورزان

تا حد تکنیسین‌های صنعتی و اگر نوم‌ها بالا رفته است، و به اصطلاح نزدیکی زیادی از جهت درجه آگاهی و حتی شیوه تفکر و زندگی روزمره بین کارگران «یقه آبی» (Blue Collars) و روشنفکران «یقه سفید» (White Collars) پدید گردیده است.

این همان روندی است که پیشوایان سوسیالیسم علمی آن را از پیش می‌دیدند، و آن را به زوال تدریجی تمایز روستا و شهر و کار فکری و کاریدی تعبیر می‌کردند.

بدون شک در این سپاه میلیونی مولدان معنوی، زمره ممتازی هم وجود دارد که با سرمایه‌داران هم‌مقام و هم‌سهم و هم‌مایه‌اند، ولی اکثریت مطلق از جهت مزدبگیر بودن و شرکت بلاواسطه در تولید و خدمات، «پرولتاریزه» شده‌اند.

پس از جنگ دوم جهانی، اندیشه‌پردازن بورژوایی از روند پرولتاریزدایی جامعه سخن می‌گفتند. سفسطه در اینجاست که «پرولتاریا» در رم قدیم نام دریوزگان و تهی‌دستان بود. استدلال این جنابان این بود که چون پرولتاریای امروزی در کشورهای رشدیافته امکان خرید یخچال یا تلویزیون و حتی اتومبیل، ولو به قسط، را یافته است، پس دیگر چه پرولتاری! پس سخنان مارکس پوچ از آب در آمده است!

سفسطه‌گران از این غافل بودند که اصطلاح پرولتاریا در سوسیالیسم علمی، به مولد بلاواسطه در گستره صنعت یا کشاورزی اطلاق می‌شود؛ مولدی که خود فاقد ابزار تولید باشد و در پیوند با صنایع و تکنیک امروزی، مزد بگیرد و تولید کند. این اصطلاح علمی ربطی به ریشه تاریخی ندارد، مگر از این جهت که این زمره نیز امروز، مانند جامعه رم باستان، محرومان و فرودستان جامعه‌اند و در واقع آعقاب و آسلاف اجتماعی همان پرولتاریا هستند، منتها در جامعه‌ای نو و در سطح تولید نو. پس از آنکه آن همه جوش و خروش خوش‌بینانه ستاینندگان نظام طبیعی سرمایه‌داری در سال‌های بحران‌آمیز کنونی فرو نشست، این مسئله نیز روشن شد که اتفاقاً در دوره پس از جنگ دوم، دوره ژرف تفاوت مادی بین راکفلرها و دوپن‌ها و هانت‌ها و

گتی‌ها از سویی با پرولتاریای صنعتی آمریکا، و از سوی دیگر با مردم جهان سوم، باز هم ژرف‌تر شده است. نبرد طبقاتی شدتی بی‌سابقه یافت. تفاوت طبقاتی به حدی بی‌همتا رسید. لایه‌های مبلّغان «جامعه رفاه» و «اقتصاد اجتماعی بازار» دود شده به هوا رفت!

باری، نه تنها پرولتارزدایی رخ نداده، بلکه جامعه پرولتاریزه‌تر شده، یعنی بر شمار مزدگیران وابسته به تولید، اعم از یقه آبی یا یقه سفید (که اصطلاح خود جامعه‌شناسان سرمایه‌داری است) افزوده شده، و ای چه بسا مهندس، کارکن علمی، هنرپیشه، کارگردان، سازمان‌ده متوسط (یعنی اکثریت مطلق) که زندگیش از کارگر و کشاورز عادی بهتر نیست و در مواردی بدتر هم هست. به این خیل انبوه که از ۹۵٪ روشنفکران امروزی افزون‌ترند، باید دانشجویان و دانش‌آموزان و کارآموزان را افزود.

پس در کنار درآمیزی تولید مادی و تولید معنوی (یعنی نیروی مولّد شدن علم) ما ناگزیر با درآمیزی کارکنان یدی و فکری شهر و روستا نیز روبرو هستیم. این شاید اوائل آن روندی است که سوسیالیسم علمی پیش‌بینی کرده، ولی دیگر حقیقتی است عیان و انکارناپذیر. این امر در عین حال نشانه پیش‌بینی دیگر اثر «سرمایه» است که از تمایل جامعه سرمایه‌داری به سیر به سوی انقطاب سخن گفته است. سرمایه‌داری برای جلوگیری از این دوقطبی شدن و انفراد اجتماعی خود، به انواع وسایل (از اقتصادی تا تبلیغی) متوسل شده و می‌شود. ولی روزی می‌رسد که باید به دوربینی آن دانشمندی که این انقطاب ناگزیر را، علی‌رغم هر تقلایی هم که بشود، پیش‌بینی کرده است، احسنت بگویند، زیرا قوانینی که بر کل روند حاکمند، علی‌رغم خرده‌قوانینی که بر اجزاء آن موقتاً حکومت می‌کنند، راه خود را بی‌رحمانه می‌گشایند و این از اهمّ مسائل در منطق دیالکتیک است. به قول حافظ:

هرچه سعی است من اندر طلبت بنمودم
آن قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد!

این وضع نمایانگر تشدید باز هم بیشتر تضاد بین هرچه اجتماعی‌تر شدن روند تولید است که سرپای جامعه‌ای را به درون چنبره خود می‌کشد، از

سویی، و تصرف خصوصی وسایل تولید و بهره حاصل از آن، از سوی دیگر، از طرف کسانی که فوقش به ۵٪ جامعه (در سطوح بالاتر به مراتب کمتر، یعنی به ۱ تا ۲٪ جامعه) بالغ می‌شوند.

این وضع نمایانگر حد اعلای نابهنجاری و غیرعادی بودن جامعه سودورزانه و بازاری سرمایه‌داری است که جراحات عفن درونی آن با همه پرده‌پوشی‌های مزورانه عیان شده است.

تولید معنوی و کار فکری که غالباً با «رنج تن» همراه نیست، به نظر برخی‌ها اصلاً کار نیست و استراحت است! به نظر برخی دیگر، بعضی انواع تولید معنوی، ولنگاری و وقت تلف کردن است، مانند شاعری یا نقاشی.

بسیاری کسان درک نمی‌کنند که نوشتن یک سطر درست از جهت صرف و نحو و املا و گزینش واژگان و ایجاد تکیه‌های منطقی درست در بیان و مراعات بلاغت و شیوایی، چه کار ماورای دشواری است و به چه اندازه تدارک رنج‌آور و قریحه‌موهبتی نیازمند است. می‌بیند که دفترچه‌ای، کتابی، مقاله‌ای در برابر آنهاست و چون هرکس که نوشتن بداند، می‌تواند صفحه‌ای را سیاه کند، تصور می‌کنند تفاوتی بین صحیفه یک اثر علمی یا ادبی و هر صحیفه سیاه شده دیگر نیست! یکی از نویسندگان معاصر می‌گفت: «هنگامی که مزد نگارش داستانی را از ناشر طلبیدند، او با تعجب گفت: تدارک کاغذ، چاپ، تصحیح، توزیع، فروش، با تمام بدو بدوها و بست و بندهای دشوار آن با من است، شما چه کردید؟ نشستید کنج اطاق، قصه‌ای به هم بافتید. خیلی راضی باشید که چاپ می‌شود. دیگر چه مزدی؟ برای آن ناشر شاید روشن نبود که تا یک داستان‌نگار، در خورد این نام مهم بشود و کتابش خواننده و خریدار داشته باشد، چه رنج‌های تنانی و روانی را باید تحمل کند.

تردیدی نیست که اکثر آشکال کار فکری از اکثر آشکال کار یدی پویایی و تلاش جسمی به مراتب کمتری می‌طلبد، ولی به تدارک و کارشناسی و قریحه و صرف نیروهای روانی مختلف نیازمند است. فی‌المثل نمی‌توان گفت مسجد شاه اصفهان مهم‌تر است یا دیوان حافظ. هردو بسیار با ارزشند. البته کار یدی و تولید مادی که برای رفع نیازمندی‌های حیاتی انسان (مانند

تولید وسایل تولید و وسایل مصرف است) سودمندی عیان‌تر و آشکارتری دارد، ولی کار فکری و تولید معنوی از نیازمندی‌های نخستین انسان مانند خوراک، پوشاک، مسکن، ارتباط و غیره فاصله می‌گیرد. وقتی اینشتین تئوری نسبیت خصوصی و عمومی خود را به میان می‌آورد، وقتی آراگون اشعار اجتماعی خود را می‌نوشت، وقتی ماریا کالاس [Maria Callas] «آریا»ی اپرای خود را می‌خواند، وقتی اولانوا بالت مرگ قو را اجرا می‌کرد، همه می‌توانستند بگویند که من بدون اینها هم می‌توانم زندگی کنم: «فکر نان کن که خربزه آب است!»

ولی زائد است که ما درباره نقش علم و هنر، نقش مهندسی و طراحی و مدیریت در حیات جامعه سخن گوییم. جامعه یک گره‌بند همه‌سویه است که اگر قانونمندی یک گوشه‌اش به هم بخورد، در همان «نان روزانه» اختلال پدید می‌شود.

دیگر ما از آن نمی‌گوییم که امروزه علم و فن، هنر و مدیریت (سازمانگری دولتی و اجتماعی) به اجزاء لاینفک تمدن انسانی بدل شده‌اند. این بحث ما را به بحث تمدن یا فرهنگ فرازتر می‌برد و با انجام آن، این وجیزه را به پایان می‌رسانیم.

۴- محتوای فرهنگ (یا تمدن) و تولید معنوی

ما در این بحث فرهنگ و تمدن را به یک معنی گرفتیم. در زبان‌های اروپایی نیز دو لفظ وجود دارد: یکی «Culture» و دیگری «Civilisation» (و این تمدن را ما می‌توانیم به فارسی «شهری‌گری» ترجمه کنیم). کسانی هستند که تمدن یا شهری‌گری را نسبت به مفهوم عام‌تر فرهنگ محدودتر گرفته‌اند. این نوع تمایزات مطلب را مغشوش می‌کند و گِرهی نمی‌گشاید.

در متون جهانی، آن‌قدر این دو واژه همسان یا نزدیک به هم به کار رفته که به اصطلاح «أحوط» آنست که آنها را هم معنی بگیریم. نگارنده درباره فرهنگ

و انقلاب فرهنگی بررسی جداگانه‌ای نگاشته، و هدف در اینجا تکرار آن مطالب نیست. هدف بیان رابطه فرهنگ با تولید و به‌ویژه تولید معنوی است.^۱ در مفهوم فرهنگ یک جامعه، نعمات مادی و معنوی و تشکل و مدیریت یک جامعه وارد می‌شود. این یک گره‌بند بغرنجی است از ارزش‌های مادی و معنوی و روابط مختلف سیاسی و اجتماعی و نظایر آن. کل دستاوردهای یک جامعه در پویه زمانی، کل توشه و رهاورد مادی و معنوی در این مفهوم وارد می‌شود؛ از فلان جنبش ابرو و یا حرکت دست به هنگام گفتگو، تا فلان مسجد یا کاتدرال، فلان اُپرا یا سمفونی، فلان عالم یا دانشگاه و غیره در این مفهوم وارد است. درک مطلب ابداً دشوار نیست.

محصولات معنوی در فرهنگ جای خاصی دارند، زیرا ایجاد محصولات معنوی دارای سطح بالا، کار ساده‌ای نیست. پایان یک تبلور طولانی است. برای آنکه جامعه‌ای بتواند اینیشتن یا پاولف پدید آورد، برای آنکه جامعه‌ای بتواند ماهواره سالیوت به مدار بفرستد، برای آنکه جامعه بتواند در نبرد فضایی اجتماعی و سیاسی پیشگام باشد، باید راه درازی طی کرده باشد.

لذا رشد فرهنگی جامعه را (که فرهنگ معنوی در آن جای ویژه‌ای دارد) می‌توان علامت رشد عضوی (ارگانیکی) کل جامعه دانست. برای جامعه می‌توان شاخص‌های مختلف رشد قائل شد: رشد اقتصادی-اجتماعی، رشد اتنیک یا قومی، رشد فنی، رشد عضوی. رشد عضوی حرکتی است درباره بلوغ اجتماعی. و از آنجا که برخلاف سیستم‌های فیزیکی، سیستم اجتماعی یک حرکت غیرآتروپیک (نگانتروپیک) را در کُلش طی می‌کند، یعنی بر کُدهای اطلاعی و عملکردی او افزوده و نظام درونی‌اش مکمل‌تر می‌گردد، و پویایی‌اش فرونی می‌گیرد، لذا رشد ارگانیکی جامعه اگر به‌وسیله عوامل

۱- در جامعه‌شناسی غربی علومی مانند «کولتورولوژی» [فرهنگ‌شناسی] و «اتنوسوپولوژی» [جامعه‌شناسی نژادها و اقوام] پدید شده که به تعریف مفهوم فرهنگ نیازمندند. کشش زیادی دیده می‌شود که «فرهنگ» را تنها در چارچوب جوامع اولیه (دودمانی، قومی) توضیح دهند یا آن را به صورت کل (Entité)، مستقل و در بسته عرضه دارند و تیپ‌بندی کنند. ما در اینجا فرهنگ را به معنای یک مقوله تاریخی سراسری در میان گذاشته‌ایم و هدف ما تنها فرهنگ‌های آغازین یا فرهنگ‌های اتنیک نیست و لذا به «فرهنگ‌های در بسته» و نمونه‌بندی آنها نیز نمی‌پردازیم.

طبیعی یا اجتماعی خاصی قطع نشود، علی‌رغم مسیر پُرتضاریس یا کژمژی که طی می‌کند، در مجموع اعتلایی و افزایشی است. و همین است که ما آن را با واژه علمی نگانتروپیک افاده می‌کنیم.

در فرهنگ انسانی، درآمیزی نیرومندی بین فرهنگ مادی و فرهنگ معنوی، بین محصولات کاریدی و کارفکری، انجام گرفته است. مثلاً در کاخ‌های مشهوری مانند ورسای، سان‌بوسی، پترهوف، شربورن [قرن ۱۶ انگلستان] یا کاخ‌های عالی‌قاپو و گلستان که مجموعه‌ای از هنرنمایی‌های کاریدی و کارهنری است، به‌زحمت می‌توان آن دو را از هم جدا کرد.

حتی اکنون هیچ کالای مصرفی نیست که آن را هنرمندی به نام «دیزاینر» (Designer) یا طراح با آشکال دلپذیر و متناسب پدید نیاورده باشد. سرمایه‌داری برای تشدید بازاریابی از رکلام [آگهی] و دیزاین و بسته‌بندی هنری حداکثر استفاده را می‌کند.

تمدن (کولتور) دنبالهٔ تکامل طبیعت (ناتور) است، متنها دنباله‌ای که جهش کیفی بزرگی را طی کرده و سپس در برابر آن ایستاده است. نخست، سیطره با طبیعت بود، که آدمیزاد بی‌پناه را با شیخ ارباب انواع اسطوره‌ای، که هر یک مظهر پدیده‌های طبیعی بودند، به حد گشت می‌ترساند. آری تمدن در آغاز در سیطرهٔ طبیعت بود. بسط افزارسازی و تولید مادی، و بسط تولید معنوی (به‌ویژه شناخت و زبان) کمک کرد که تمدن مرکز سیطره را معکوس سازد، آن را از چنگ طبیعت وایستاند و خود، طبیعت را در سیطره درآورد.

زمانی بود که ژوپتر ربُّ الارباب پرومتهٔ اساطیری را به گناه دادن آتش به آدمیان درمانده در ظلمت و سرما، بر صخره‌های قفقاز به چارمیخ کشید، و اینک سوخت شگفت‌آور موشکی، ماهوارهٔ ما را از المپ خدایان یونانی نیز فراتر می‌برد. برخلاف سخن غلوآمیز ابوعلی، امروز واقعاً بشر می‌تواند بگوید:

از قعر گِل سیاه تا اوج زُحل

کردم همه مشکلات گیتی را حل

دور نیست آن زمان که طبیعت سیارهٔ ما و منظومهٔ ما در سیطرهٔ انسانی

باشد.

در آغاز رشد تمدن، عوامل ژئوفیزیک (جغرافیایی) و اتنیک و ژنتیک (قومی - وراثتی)، و سنن قبیله‌ای مانند عادات، رسوم، معتقدات، در فرهنگ‌های در بسته آغازین گله‌های انسانی و دودمان‌ها و تیره‌های قبایل تأثیر قاطع داشت.

ولی اندک اندک جوی‌های تمدن‌های بسته به هم پیوست و نهرها و شط‌ها نیز: بده بستان تمدن‌ها بالا گرفت و اینک ما در آستان یکی شدن این شط غرنده‌ایم که در کار ایجاد «تمدن جهانی» است که همه چیز و حتی «شیوه زندگی روزانه» ما را در همه عرصه‌ها در بر می‌گیرد.

لذا سخنانی که درباره بازگشت به اصالت قومی خود گفته می‌شود - سخنانی که می‌تواند در زمان و مکان معینی حتی سود برساند - در مقیاس تاریخی سنگی و ارجی ندارد. از هم اکنون می‌توان خانواده متحد انسانی را دید که در تلاش یگانه‌ای به سوی اوج می‌رود. البته آنچه که آن را رنگ محلی (Colorit) تمدن می‌نامند، مسلماً تا دیری بر جای خواهد ماند، ولی در شرایط اصلاح جغرافیایی جهان و در آمیزی عمیق اقوام، این رنگ محلی نیز فرو خواهد سترد و سیاره کوچک ما کلبه آراسته‌ای برای خانواده انسانی خواهد شد که موافق آئین خرد و زیبایی و نکویی راه‌بی پایان کمال را ادامه خواهد داد. به این روند، پیدایش زبان یگانه جهانی نیز سخت یاری خواهد رساند.

امروز این سخنان پندارآمیز است، ولی تاریخ بارها نشان داد که شجاعانه‌ترین پندارها روزی به عادی‌ترین حقایق بدل می‌شود. مسلم است که نسل ما و نسل‌های نزدیک، از این افق زرّین دورند و هنوز در زمینه تولید مادی و معنوی تشکل جهانی، باید کار و پیکاری بسیار سخت، خونین، طولانی انجام گیرد تا مقصد پدید شود. اینک در برابر ما دره ژرف جنگ جهانی هسته‌ایست و شهسوار تمدن انسانی باید از این دره فراجهد. معضل بزرگ دیگر، شکاف فزاینده جهان فقیر و جهان غنی است که حل آن شرط حل تعادل درونی جامعه بشری است.

خود تکامل تدریجی ولی مستمر مدنی، یک امر «مسئله‌زا» و «وظیفه‌زا»

است، و هر وظیفه‌ای نیز که شرایط حلش تاریخاً پدید شود، ناچار طرح و حل خواهد شد و به تعهد اخلاقی و اجتماعی افراد انسانی بدل خواهد گردید. البته نیروهای محافظه‌کار جامعه (که بهشت خود را به بهای دوزخ‌سازی برای دیگران پدید آورده‌اند) مخالف اجرای این تعهداتند، و کارنامهٔ انسان نشان می‌دهد که این نیروهای بهیمی و درّنده چه سنگدلانند، ولی دیوار عنادِ سیاه آنها را گُرد زمانه خُرد خواهد کرد.

موتور محرّک تمدن در درون (تأثیر فرهنگ مادی و معنوی در یکدیگر، تأثیر فرهنگ‌های جوامع در هم) و در برون آن (تأثیر طبیعت و تمدن در هم) قرار دارد. یا به بیان سیستمی، اگر تمدن را یک سیستم بغرنج پویا بگیریم، تأثیر و رابطهٔ متقابل سوب سیستم‌ها و عناصر درونی، و نیز تأثیر و رابطهٔ متقابل محیط خارجی سیستم، در تحرک آن و پیدایش کیفیت‌های نو به نو در آن مؤثر است، و این درهم‌تأثیری پایهٔ جنبایی و پویایی انسان‌ها، تا حد نبردهای عظیم طبقاتی و انقلاب‌های افق‌گشاست. در قبال این مکانیسم نیرومند، تلاشِ گذرای فلان مستبد یا فلان خرپول برای مدت دراز چه تابی دارد؟ آری اینها می‌توانند بنده و یا سرکار را به قتاره بکشند. ما دوستانِ حقیقت و عدالت جز انسان‌هایی ناتوان و سپری نیستیم که حتی لگد چارپایی می‌تواند شقیقهٔ ما را خون‌آلود کند، و کلاغ سیاهی می‌تواند دانهٔ چشم ما را برچیند، تا چه رسد به گروهی ستمکار مجهز به ماشین جهنمی قدرت. بدین وسیله، گذشته‌پرستان و اکنون‌پرستان می‌توانند «پهلوان آینده» را چند گامی به عقب برانند. نظام مافیایی امپریالیسم آمریکا این روزها درست مشغول همین کار است. ولی نه رزمندگان به خون خفته، نه انقلاب‌های درهم شکسته، نه سطره‌های بازگشته، نه مغلظه‌های پیروز شده، هیچ‌کدام در قبال جویدن شبانه‌روزی «موش نقب‌زن» تاریخ، که معلوم نیست در کدام سوراخی می‌خزد و از کدام حفره‌ای سر بر می‌کشد، ارجحی ندارند. بگذار ترسوها تسلیم شوند. بگذار کوتاه‌بین‌ها به فتح خونین و ننگین خود شادی کنند، ولی آخرین شکرخنده از آن تکامل است که نوشداروی خود را در کاسهٔ سر شهیدان می‌نوشد. به قول فرانسوی‌ها: "Rira bien, qui rira le dernier"، یا به قول مولوی:

پس مسافر آن بود ای ره‌پرست
که مسیر و روش در مستقبل است

نقش تولید معنوی در سازنده‌های مختلفِ معجون فرهنگ انسانی دم‌به‌دم در افزایش است^۱ و به سازندهٔ عمدهٔ تمدن بدل می‌شود، زیرا ماشین‌های سیرنیتیک و آدمک‌های خودکار بخشی از وظایف عقلی را نیز انجام می‌دهند، و خودکارسازی همه‌سویه، جانشین کاریدی می‌شود. حتی احتمال می‌رود که ماشین‌های تحمل آینده که تا حد ارگانیسم رشد می‌یابند (و شاید «ماشین‌های» آنزیماتیک آینده)، حتی بتوانند افزارزایی کنند.

تکامل فرهنگی جامعه که دارای سیر ناگزیر خودبه‌خودی به صورت «جبر تاریخی» است، بیش از پیش شکل آگاهانه به خود می‌گیرد و همین خود نمودار بالا رفتن نقش تفکر و خرد انسانی در ساختن سرنوشت خود است. خودسازی جامعه و فرد در دستور روز قرار می‌گیرد (از خودسازی جسمی گرفته تا روحی). این کاری نیست که آن را ریاضت جوکیان حل کند. این کاری است که آن را رازگشایی علمی طبیعت و جامعه قادر است حل کند^۲. فعالیت خلاق، آگاهانه، هدفمند، همراه با پیش‌بینی سرپای جامعه، به موتور محرک فرهنگ انسانی بدل می‌گردد. مغز بیش از عضلات و استخوان‌بندی به خدمتکار پیشرفت بدل می‌شود. پرولتاریا و روشنفکر شهر و روستا به عضو آفرینندهٔ جامعهٔ انسانی بدل می‌گردد.

در پرتو این احکام که بیان داشتیم، باید گفت که کوشش جامعه‌شناسان بورژوازی غرب برای توضیح تمدن، به‌ویژه دارای دو خصلت است:
خصلت اول خصلت بدبینانه است، که آن را مثلاً در نزد شپنگلر (Spengler) و توین‌بی (Toynbee) می‌بینیم. شپنگلر از غروب تمدن مغرب سخن می‌گوید

۱- واژه نوساخته «سازند» را برخی‌ها برای واژه «Formation» پیشنهاد کرده‌اند که این جانب به دلالی با آن موافق نیستم. ولی این واژه درست و زیبا را، چنان‌که برخی دیگر پیشنهاد می‌کنند، می‌توان برای «اجزاء ترکیب‌کننده» (فرانسه: Le Composant؛ انگلیسی: Component) به کار برد و در متن به همین معنی به کار رفته است.

۲- برای واژه‌های نسبتاً بغرنج اروپایی Mystification و Démystification این جانب هم‌تاهای فارسی «رازبندی» و «رازگشایی» را پیشنهاد می‌کنم.

و نه از غروب تمدن بورژوایی مغرب، که خود طلوع تمدن بزرگ‌تری است. توین‌بی در اواخر زندگی، طلوع تمدن دیگر را می‌دید، ولی با بدگمانی یک روشنفکر غربی که پایان شیوه هستی بورژوایی را پایانی غم‌انگیز می‌شمرد، او به یاد انحطاط رم و سرریز بی‌امان بربرهایی مانند آلاریک، ژانسریک و آتیلا می‌افتاد.

ولی عجالتاً این غرب بورژوایی است که آلاریک‌ها، ژانسریک‌ها، آتیلاها و چنگیزها را به صورت هشت‌پاهای «چند ملیتی» و ژنرال‌های عربده‌کش و سیاستمداران بمب‌نوترونی تحویل جهان می‌دهد!

خصلت دوم این بحث‌ها توجه سیاست استعماری و نواستعماری غرب است. بورژوازی غربی در کار خود طی چند قرن اخیر در آسیا، آفریقا، آمریکای لاتین، و استرالیا تنها فرهنگ گسترده‌تری می‌بیند و اگر اقوام عقب‌مانده (به عقیده او) در اثر این دگرفرهنگی^۱ دچار غربت و یگانه‌شدن^۲ شده‌اند، گویا برای آنست که زیست ابتدایی آنها، زندگی مدرن را بر نمی‌تابد! درباره غارت عظیم، کشتار عظیم، مغزشویی‌ها^۳، فرار مغزها^۴ البته افراد شرافتمند در غرب کم نمی‌نویسند، ولی این پدیده اخیر و تازه، نتیجه تأثیر سوسیالیسم و جنبش‌های رهایی‌بخش است، و آلا همه ما سالمندان فیلم‌های هالیوود سال‌های سی را درباره آفریقا به خاطر داریم که در آن سیاه‌مظهر آدم‌خوار است و سفید‌مظهر فرهنگ و بشردوستی!

۵- برخی نتیجه‌گیری‌ها

بحث کوتاه ما درباره جای تولید معنوی در مجموع فرهنگ انسانی، برخی

۱- Acculturation یعنی جذب و هضم قومی که دارای فرهنگ ویژه خود است در درون فرهنگ دیگر.

۲- Cultural Shock یعنی عدم تعادل روحی و حتی روان‌پریشی که به فردی متعلق به فرهنگ دیگر در درون یک فرهنگ غریبه، دست می‌دهد.

۳- مغزشویی (Brain-Washing) یعنی رخنه‌دادن سیستم‌های فکری غلط به ظاهر مستدل به سود مقاصد معین در مغزها.

۴- فرار مغزها (Brain Draining) یعنی جذب کارشناسان از کشورهای «جهان سوم» به طلب سود بیشتر به مراکز امپریالیستی.

مسائل را ولو در حد طرح به میان کشید. روشن است که این یک بحث نظری صرف نیست، و می‌تواند به ما که در کار نوسازی جامعه هستیم، در یافتن سَمَت‌های درست یاری کند.

چنان‌که گفته شد، ما در مَطَّلَع یک دوران بزرگ ایستاده‌ایم، و گذشته‌گرایی یا جبهه‌سایی در قبال تمدن بورژوایی راه ما نیست. ولی با نفی تمدن بورژوایی، ما ابداً نباید تمدن مادّی و معنوی امروزمین و شیوۀ زیست ناشی از آن را انکار کنیم. می‌توانیم انکار کنیم، می‌توانیم در جهت انکار خود عمل کنیم، ولی در طول مدت بی‌فایده است. بزرگ‌ترین مضرت تلاش‌های غلط، تنها اینست که روزگار عده‌ای را مدتی تباه می‌کند، و **آلاً خاطر جمع** به جایی نمی‌رسد. اگر چنگیز فراموش شد، هیتلر با آن آرزوی ایجاد «رایش هزارساله» که فراموش نشد. ولی سرانجامش روشن است.

خردمندی، در قبول جنبش کمال‌جوی تاریخ بشری است و نه در ذهن‌گرایی‌های عنادآمیز. «بولدوزر» تاریخ، موجود لجوج و عنصر لجاجت، هر دو را به زباله‌دان می‌افکند. کافی است که ما تاریخ را ورق بزنیم. کافی است به سرنوشت «تمدن بزرگ» طاغوت سرنگون‌شده بنگریم.

میهن ما از کاروان تمدن واپس مانده است. تولید مادّی و معنوی در کشور ما در سطح نازلی است، و حال آنکه میهن ما دارای استعدادی شگرف برای به‌پیش تاختن است. امید است بتوانیم از انقلاب بزرگ خود با روشن‌بینی بهره‌جوییم تا نسل معاصر نیز که این همه رنج برده، از ثمراتش برخوردار شود.

شهریور ۱۳۶۰ - تهران

صبح امید که بُد معتكف پردهٔ غیب
گو برون آی! که کارِ شبِ تار، آخر شد
حافظ

نوید پایان

همهٔ آنچه که از دیدگاه سرمایه‌داری «خوشبختی» نام دارد، سگهٔ قلبی است، گریز از واقعیت است در اشیاء و در خیال‌ها، و ربطی به سیلاب آهنین و بازداشتنی رویدادهای تاریخی ندارد که سرانجام زیرک‌ترین «خوشبخت‌ها»ی متفرعن را خاکستر می‌سازد.

معضل خوشبختی به مراتب پیچیده‌تر از آنست که با این هوس‌بازی‌ها حل شود. اکنون متأسفانه بشریت از جهت طبقاتی، ملی، نژادی، جنسی، بینشی، زبانی، سنتی و تمدنی دچار تفرقه است. این تفرقه هر کدام منشأ واکنش‌های خصوصیت‌آمیزند. در محیط تفرقهٔ خصوصیت‌آمیز بشریت و رنج‌های گوناگونش، «سعادت» افسانهٔ مضحکی است.

انسان دارای قدرت انعطاف است و محیط می‌تواند از او نیروی یا مسیح، یزید یا حسین، بیسمارک یا مارکس بسازد. تجربه نشان داده است که هم دگرسازی انسان و هم دگرسازی نظم اجتماعی، شدنی است. به قول شاعر معاصر فرانسوی، لویی آراگن: «رنج زایندهٔ پندار است، چون کندویی عسل را». من رنج می‌کشم، لذا زنبورهای شهدآفرین پندار من تا لاژورد آینده سفر می‌کنند و در آنجا بشریت متحدی را می‌بینم که با دشمنان واقعی خود که هدایای شوم اجتماع و طبیعت است (مانند فقر، جهل، نابرابری، مرگ و بیماری و بلایای دیگر) می‌رزم.

در دوران کمبود تولید، اینکه گروهی ثمرهٔ کار گروه دیگر را خواه در سطح طبقاتی، خواه در سطح ملی بُربایند، نوعی «ضرورت» شوم تاریخی بود. در

دوران کنونی، تبدیل کمبود تولید به فربود و فراوانی امری ساده است. کافی است آن ۵۰۰ میلیارد دلار که سالانه صرف کوه‌انباری از هواپیماها و کشتی‌ها و زیردریایی‌ها و تانک‌ها و موشک‌های کلان‌پیکر می‌شود، به آبادسازی جهان اختصاص یابد. کافی است آن چهار تریلیون دلار که پرزیدنت ریگان آن را برای تسلیحات ده ساله اختصاص داده، صرف آبادسازی جهان گردد. می‌توان صحراها را دریا کرد، توندراها را گداخت، انسان‌ها را آشتی داد، گرسنگی و نادانی را باقی نگذاشت، بی‌آنکه از شکوه و زیبایی زندگی کاسته شود.

این شاید روزی آرزویی دور و دیوانه‌وار بود. ولی این آرزو امروز برنامه عمل است. ما قاره آمریکای شمالی را کشف نکردیم که به دژ مدافع نظام ستم ملی و طبقاتی بدل شود. با نظام کاسب‌کاری، بشریت تنها به بدبختی‌های بزرگی می‌رسد که خوشبختی‌های کوچک فردی و خانوادگی را خواهد بلعید. خوشبختی چند تن در درون بدبختی همگان؟! چه رذالتی!

اکنون اردیبهشت ۱۳۶۱ است. خطر جنگ در اثر دسایس امپریالیسم مانند هیولایی سیاه بر فراز سر بشریت آویخته است. در جهانی که علم و خرد به اوج رسیده، کاسب‌کاران مجهز به اتم و نوترون و سلاح میکروبی و شیمیایی، بمب‌های خوشه‌ای و ساچمه‌ای، ببینید برای حفظ منافع کوتاه‌نظرانه خویش چه می‌کنند، و ملت‌گرایان متعصب و همهٔ خادمان تفرقه‌انسانی ببینید کار را به کجا رسانده‌اند؟ دست‌های استخوانی سودورزی و ملت‌گرایی از پکن تا واشنگتن چه ردهٔ خطرناکی از نارنجک‌به‌دستان برای حفظ محیط وحشت و اضطراب به وجود آورده است.

در آغاز این یادداشت نوشتیم: آیا غم‌نامهٔ انسان را پایانی است؟ با آنکه اعصاب و قلب ناتوان و دردکش ما می‌تواند ما را به سوی رنج‌آورترین تصورات براند، ولی خرد انسانی به ما حکم می‌کند به پرسش خود پاسخ مثبت بدهیم! با اطمینان پاسخ مثبت بدهیم. دیر یا زود چنین خواهد شد، و این مهم نیست که آن ساعت ستاره‌نشان کی خواهد بود؟ و این مهم نیست که افراد ما را در آن سهمی است یا نیست؛ مردم کشور باستانی ما با انقلاب شکوهمند

خود سهم بزرگی را ادا کرده اند.

بشر هرگز از آرزومندی و امید و نبرد در راه آرزوی خود خسته نشده است. از کاهنان تا پیامبران و از فلاسفه تا نویسندگان و شاعران، و در عصر ما از افلاطون تا توماس مور و کامپانلا و مورلی، از بابوف تا مارکس و انگلس و لنین، هرگز از آرزومندی و امید و نبرد در راه آرزوی خود خسته نشده اند. این آرزو را هر یک با حد معینی از علمیت، واقع بینی و استدلال مطرح کردند.

این روزها داستان کشیش آلمانی توماس مونتر را می خواندم که در آغاز سده ۱۶ در ۳۵ سالگی مُرد. این مرد به شکل شگفت انگیزی در اثنای جنگ های دهقانی در آلمان و بوهیم (چک اسلواکی کنونی) به همراه تابوریت ها (Taborites)، رهایی زحمتکشان را آرزو می کرد و مسیحیت واقعی را در لغو امتیازات طبقاتی می دانست. نزدیک به شش قرن از مرگ این کشیش دلیر و شریف می گذرد. هنوز شاید راه درازی در پیش باشد و ما مطلب را که در آن پیچیدگی های بیولوژیک و تاریخی فراوانی است، آسان نمی گیریم، ولی به تداوم جنبش انقلابی این عصر تا پیروزی نهایی اش معتقدیم، علی رغم دشواری ها، سیرهای قهقرای و حتی پیروزی های موقت ارتجاع... زیرا، تکرار می کنیم، بشر تشنه سعادت است و پول و الكل و عشرت و قمار و مقام دولتی و نگه داشتن چاکران و آویختن طلا و الماس و شهرت های رکلامی و امثال آن سعادت نمی آفریند. این سعادت ابلهان است. او خردمندتر و دلیرتر از آنست که در این دام بماند.

سعادت! این سخنی است مقدس و بزرگ و همه بشری. سعادت یعنی صلح و برادری مردم جهان. و زمان آن خواهد رسید که درست همین نظام رهایی و سعادت بخش به «ضرورت تاریخی» روز بدل می شود، یعنی به تنها نظامی بدل می شود که می تواند به نیازمندی های زندگی و رشد انسانی پاسخ دهد. در آن هنگام، یک «آرزوی انسانی» به یک واقعیت احترازناپذیر بدل می گردد و تحقق می یابد.

آیا هم اکنون ما در آن زمان زندگی نمی کنیم؟ آیا تاریخ از آن حکایت نمی کند؟ آیا انقلاب ما از آن حکایت نمی کند؟

باز هم در این مبحث سخن خود را ادامه می‌دهیم:

اگر دوران میان‌سنگی (مزولیتیک) و خردسنگی (میکرولیتیک) و تمدن ابتدایی حلوان کهن در مصر سفلی^۱ و فرهنگ «سی‌بیل‌ها» در مصر علیا و تمدن «سارسی» در بین‌النهرین را (که از ده هزاره پیش از میلاد آغاز می‌شود) به مثابه مبدأ بگیریم، اکنون ۱۲ هزار سال از تاریخ شناخته شده طبقاتی بشر می‌گذرد. اگر سن متوسط انسان را طی این ۱۲ هزار سال، ۴۰ سال حساب کنیم، سیرد نسل، و اگر ۳۰ سال حساب کنیم، ۴۰۰ نسل است که انسان این دوران دوازده هزار ساله را می‌گذراند.

درست است که تمدن مادی و معنوی انسان طی این ۱۲۰ سده به حد شگفت‌آوری اعتلا یافته، ولی چون مناسبات اجتماعی، چنان‌که بارها گفتیم به علت کمبود محصول و سطح نازل معرفت و فن، عملاً مبتنی بر تقدم قدرت زور و زر بر هرگونه قدرتی شد، آرزوهای پاک دور و دراز و گاه طغیان‌آمیز انسان درباره «عدالت» بسیار کم‌ثمر مانده است: ۳۰۰ الی چهارصد نسل است که انسان مبارزه می‌کند، می‌اندیشد و حتی لحظه‌ای رویای سعادت و عدالت را به معانی مختلفی که بدان می‌داده رها نکرده است، ولی هنوز گوهر مقصود را به چنگ نیاورده است یا تماماً به چنگ نیاورده است.

در این ۱۲ هزار سال، کم یا بیش تنها یک فرمول مؤثر برای برخورداری از مواهب مادی و معنوی وجود داشته و آن اینکه: «بدزد و ثروتمند شو تا قدرتمند باشی، و سپس به اتکای ثروت و قدرت، ثمره کار مولدان محصولات مادی و نعمات معنوی را به سود خود و خانواده‌ات غصب کن»، یا: «زور بگو و ستم بران و قدرتمند شو و سپس به اتکای قدرت و حيله، ثروت بیندوز و به همان نتیجه مطلوب قبلی برس!». در یک کلمه: دیگران را بدبخت کن تا خود را خوشبخت سازی! دیگران را چاکر ساز تا خود سرور شوی! وجدان رازیر پا گذار تا تو را بر فراز سر جای دهند.

اگر عرصه این کارهای جانورانه را نداشتی، آنگاه دست به «گریز» از واقعیت بزن (Escapisme)، در تخدیر، در «خود را فراموش کردن»، در پناه بردن به تخیلات و امثال آن فرو برو تا جهان واقعی را و خود را فراموش کنی

و از رنجش وارهی. وَاَلَا پشت را در زیر یوغ بردگی خم کن! و مبادا به سوی طغیان بروی که سرب داغ در گلویت می‌ریزند. و مبادا دم از حقیقت بزنی که به قول ولتر «تو را خواهند کُشت».

به تناسب رشد نیروهای مولده و ارتقای سطح معرفت، آشکال این جامعه گوناگون بوده، و علم تا کنون آشکالی از آنها را بر پایه بررسی ساخت اقتصادی و اجتماعی معین ساخته است، و ای چه بسا که در این زمینه بررسی‌های تازه‌ای در مقیاس جوامع آسیایی و آفریقایی، نکات دیگری را روشن کرده و می‌کند، ولی سرشت ستمکارانه جامعه در این دوران فرقی نکرده است و این را با اطمینان می‌توان گفت: از نظام پدرسالاری تا سرمایه‌داری امپریالیستی معاصر، حقیقت و عدالت جایی برای تجلّی و نیرویی برای تسلی وجدان‌های پاک نداشت، و اگر هم داشت، در آن حدی بود که آن را با نبردهای دشوار به دست آورده بودند.

سرشت ستمکارانه جامعه به‌ویژه در این بوده که اگر انسان به دو چماق خون‌آلود «قدرت» و «ثروت» چنگ نمی‌زد و دست نمی‌یافت و به دنبال حقیقت و وجدان و عدالت و بشردوستی می‌رفت، در آن حالت یأس تلخی چشم‌به‌راهش بود. به‌ویژه اگر از اطاعت صاحبان امتیاز سر باز می‌زد و می‌خواست آزاده و هشیار و چشم‌باز بماند و بازو به نبرد بگشاید، در آن صورت خطری نبود که خود و خاندان و یارانش را تهدید نکند.

پیروزی دائمی مبادی اهریمنی بر مبادی انسانی طی دوازده هزار سال، طی ۳۰۰-۴۰۰ نسل انسانی، احساس «پان‌تراژیسم» و فاجعه‌آمیز بودن کامل سرشت و سرنوشت انسانی را پدید آورده است، و دُردِ دردی زهرآگین را در جان‌های تابناک برانگیخته است.

ولی بدبینان نمی‌دیدند که علی‌رغم ظفرمندی دائمی ظلم، پرتو عدالت به‌صورت غلبه انسان بر قوانین جبری طبیعت و جامعه و بهبود کم‌کمِ شرایط زیست، در کار اشاعه یافتن است، و چنین نیست که جهان غلبه مطلق سیاهی باشد. بدبینان نمی‌دیدند که بشریت در اکثریت خود، شیفته آزادی و رهایش است و برای آن پیکار می‌کند.

در واقع این انتخاب دشوار که یا بردهٔ ستمکش باشی یا سرور ستمکار وَاِلَّا حلقهٔ دار و تپهٔ سوختن‌گاه و سکوی میرغضب را برگزین، انتخابی بود سخت دشوار. زیرا حتی از این طرف، دست یافتن به زر و زور، امثال نرون‌ها و کالیگولاها و آتیلاها و ژانسریک‌ها و تیمورها و هیتلرها و محمدرضاها را به معنای واقعی سعادت‌مند نساخت. وقتی کرزوس (Crésus)، پادشاه بسیار ثروتمند و زراندوز لیدی، مغلوب کوروش شد، به یاد سخن سولون (Solon) افتاد که گفت طلا خوشبختی نمی‌آورد، و وی در دم آخر فریاد برآورد: «آخ سولون! سولون!»

اینک این شب دراز و زجرآور و حوصله‌سوز در کار پایان یافتن است. فاجعهٔ واقعی در آنجا بوده و هست که رنج و ایثار عجیب انسان طی ده‌ها و صدها نسل لازم بود تا این پایان، پایانِ سیطرهٔ زر و زور، فرارسد. سطح معینی از رشد نیروهای مولّد، معرفت علمی، تشکل توده‌ها، نبرد بی‌امان آنها، لازم بود و هست تا سعادت تقلبی افشا شود و معنای سعادت واقعی بر ملا گردد. گرچه شب به پایان نرسیده، ولی سپیده دمیده است، و این ثمرهٔ دانش و نبرد، کار و پیکار است، و مایهٔ افتخار ما مردم ایران است که سراسر کشور ما بار دیگر در این جادهٔ بزرگ و دشوار گام نهاده است.

سیصد الی چهارصد نسل و شاید نسل‌های دیگر به عدم‌سرای گورستان رفتند، در حالی که ظلمت تاریخ فروکش نکرده بود و کودکی که می‌بالید، زندگی را سرشار از قواعد عجیب، دگرگونی‌های پُرآداب، فشارهای موحد و نظامات وحشیانه می‌یافت، و در آستان زوال، گنجینهٔ سینه‌اش از یادهای جانسوز انباشته بود.

ما آرزو می‌کنیم و در راه آن می‌رزیم که نسل‌های آتیۀ نزدیک از عدالت و سعادت همه‌بشری ناب و پاک و اصیل برخوردار شوند و به مراد انسانی خود دست یابند، و می‌دانیم که راهش نبرد آگاهانه و پیگیر است، خواه در صحنهٔ حقیقت علمی و خواه در عرصهٔ عدالت اجتماعی.

این را نیز بیفزاییم:

با آنکه کل بشریت امروزی از نوع «هموساپی‌ینس» است (البته با برخی

اختلافات جزئی ارثی که موافق محاسبات ژنتیک به یک صدهزارم می‌رسد)، در دوران جامعهٔ پلکانی (هیرارشیک) طبقاتی، «آزاده» و «بداصل»^۱ از دو تبار متضاد می‌پنداشتند. با پایان شب تاریک تاریخ، امید است که وحدت نوعی انسان، وحدت او را از همهٔ جهات تأمین کند. ما یک خانواده‌ایم و ننگ بر ما که جنگ و دشمنی و برتری‌جویی و برده‌سازی و بیگانگی را روا می‌داریم.

این روزها ما بار دیگر شاهد هجوم آمریکاساختهٔ اسرائیل بگین به خاک لبنان و کشتار مردم فلسطینیم. چه اندازه غم‌انگیز که ۱۳ سده پیش از میلاد، یعنی ۳۳۰۰ سال پیش نیز قبایل اسرائیل در خاک فلسطین رخنه بُردند و بعدها در زمان پادشاه شاعول، سلطنت اسرائیل و یهودا را پدید آوردند.

جهان هنوز چنان عقب‌مانده است که بگین کار شاعول را تکرار می‌کند، و خلق‌ها به‌جای همزیستی و همبودی انسانی از روی فرهنگ، با همان سبّیت به جان خلق‌های هم‌نوع می‌افتند که جانوران جنگلی می‌افتادند و می‌افتند. آخر به این سیل خون که از زمان شاعول تا زمان بگین جاری است باید ختami نهاد. این برای بشریت معاصر رسوایی است.

برخی به چیزی جز هستی جانورانه و جنگل‌منش انسان در جامعه معتقد نیستند، و هر چیز غیر از آن را محال می‌دانند. نیچه از درخت (Sip mutador) در بیشه سخن می‌گوید که بالا می‌یازد و بر فراز همهٔ درختان با نور خورشید تابان گل‌های سحرّی خود را می‌شکوفاند. اینست، به نظر او، «آبرمرد» که تاریخ را می‌آفریند. ولی ما توده‌های انسانی را سازندگان تاریخ می‌دانیم و مایلیم که همهٔ انسان‌ها را به آبرانسان‌های (Über Mensch) واقعی بدل کنیم، و امروز همهٔ بشریت، و از آن جمله جوانان ما، در این راه خون خود را با دلاوری اعجاب‌انگیز نثار می‌کنند.

آن دم که دمید عاقبت صبح سپید
ما را به شب خاک، سرا شد جاوید
از یاد مَبَر آن گل زیبای امید
کز باغ دل خون‌شده، دستانم چید^۲

۱- اصطلاح رودکی است که می‌گوید: «می، آزاده پدید آرد از بداصل!»

۲- رباعی سروده مؤلف است.